[illegible]

گر تو خواهی باقی این گفتگو ای اخی در دفتر چهارم بجو

بفضل رحمانی و امداد یزدانی و طفیل احمد لاثانی که آئینهٔ جمال این خیال ست

گر ز سر معرفت آگه شوی لفظ بگذاری سوی معنی روی

دفتر [illegible] با آئین نوی

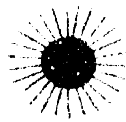
مثنوی مولوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

از الهامات حضرت محی الدین مخدومی مولانا [illegible] رومی که این کلام کمالش دال است

من چه گویم وصف آن عالیجناب نیست پیغمبر ولی دارد کتاب



[illegible]

فهرست دفتر چهارم کتاب مستطاب مثنوی شریف مولوی معنوی علیه الرحمة

تمت

دیباچۂ دفتر چهارم از دفترهای مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ حَقَّ حَمْدِهٖ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ عَلٰی خَیْرِ خَلْقِهٖ مُحَمَّدٍ وَّ

همه سپاس و ستایش مر خدای راست چنانکه سزاوار سپاس و ستایش اوست و درود و رحمت خاص و بر بهترین آفرینش و کرتام با احترامش محمدست صلی الله علیه وسلم

اٰلِهٖ وَصَحْبِهٖ وَذُرِّیَّاتِهٖ اَمَّا بَعْدُ فَهٰذَا الطَّعْنُ الرَّابِعُ اِلٰی اَحْسَنِ الْمَرَابِعِ

بر اولاد او و اصحاب او و فرزندان او هر چه که باشد بعد تسمیه و تحمید و تصلیه و تسلیم پس اینکه مذکور میشود حرکت و رفتن و کوچ کردن یعنی سفر چهارم ست بسوی نیکوترین منزلها

وَاَجَلِّ الْمَنَافِعِ تُسَرُّ قُلُوْبُ الْعَارِفِیْنَ بِمُطَالَعَتِهٖ کَسُرُوْرِ الرِّیَاضِ

و بزرگترین فائدها شاد میشود دلهای عارفان بمطالعه و دیده ورشدن آن همچو شاد شدن بوستانها

بِصَوْبِ الْغَمَامِ وَاُنْسِ الْعُیُوْنِ بِطِیْبِ الْمَنَامِ فِیْهِ ارْتِیَاحُ الْاَرْوَاحِ

بقطرهای ابر همچو آرام گرفتن چشمها بخواب خوش در ان طعن راحت جانهاست

وَشِفَاءُ الْاَشْبَاحِ وَهُوَ کَمَا یَشْتَهِیْهِ الْمُخْلِصُوْنَ وَیَهْوَوْنَهٗ وَیَطْلُبُهٗ

و شفای تنها و آن طعن همچنانست که میخواهند و آرزو می برند او را مخلصان و دوست میدارند ایشان او را و میخواهند او را

السَّالِکُوْنَ وَیَتَمَنَّوْنَهٗ لِلْعُیُوْنِ قُرَّةٌ وَّلِلنُّفُوْسِ مَسَرَّةٌ اَطْیَبُ الثِّمَارِ

راهروان و تمنا مینمایند آنرا مر چشمها را خنکیست و مر نفسها را شادیست خوشترین میوهاست

لِمَنِ اجْتَنٰی وَاَجَلُّ الْمُرَادَاتِ وَالْمُنٰی مُوْصِلُ الْعَلِیْلِ اِلٰی طَبِیْبِهٖ وَ

مر کسی را که بچیند و بزرگترین خواهشها و آرزوهاست رساننده بیمارست بسوی طبیب وے و

هَادِی الْمُحِبِّ اِلٰی حَبِیْبِهٖ وَهُوَ بِحَمْدِ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ مِنْ اَعْظَمِ الْمَوَاهِبِ

راه نماینده دوست ست بسوے دوست و محبوب وے و آن طعن بشکر خداے عز و جل از بزرگترین بخششهاست

وَاَنْفَسِ الرَّغَائِبِ مُجَدِّدُ عَهْدِ الْاُلْفَةِ وَمُسَهِّلُ عُسْرَةِ اَصْحَابِ الْکُلْفَةِ

و نفیس ترین مرغوبات ست تازه کننده زمان یا قول الفت ست و آسان کننده دشواری اهل رنج و محنت ست

یَزِیْدُ النَّظَرُ فِیْهِ اَسَفًا لِّمَنْ بَعُدَ وَسُرُوْرًا وَّسُکْرًا لِّمَنْ سَعِدَ تَضَمَّنَ

افزون میکند دیدن در ان طعن تاسف را مر کسے را که دور ست و شادی و مستی مر کسے را که نیک بخت ست در گیرنده است

صَدْرُهٗ مَا لَمْ یَتَضَمَّنْ صُدُوْرُ الْغَانِیَاتِ مِنَ الْحُلَلِ جَزَآءً لِّاَهْلِ الْعِلْمِ وَالْعَمَلِ

سینهٔ آن طعن چیزے که در نگرفته است آن چیز را سینهای زنان سرود گو که آن چیز از حلها باشد در حالیکه آن چیز پاداش ست مر خداوندان دانش و کردار را

فهو كبدرٍ طلع وجدٍّ رجع زائدٌ على تأميل الآملين زائدٌ كذود العاملين

پس آن طعن همچو ماه شب چهاردهم ست که طلوع کند و بختے که باز آید افزونست بر امید داشتن امیدواران دفع کننده است دفع کردنیا همچو دفع کردن عاملان حاکمان

يرفع العمل بعد انخفاضه ويبسط الرجاء عند انقباضه كشمسٍ اشرقت

بر میدارد عمل را بعد فسرده شدن آن عمل و فراخ میسازد امید را نزد بسته شدن آن امید همچو آفتابے که روشن بر آید

من بين غمامةٍ تفرقت نورٌ لاصحابنا وكنزٌ لاعقابنا ونسئل الله تعالى

از میان ابرے که متفرق و پراگنده شود نوراست مریاران و مصاحبان ما و گنجی ست مر پس آیندگان ما را و میخواهیم از خدا تعالے

التوفيق لشكره فانّ الشكر قيدٌ للعتيد وصيدٌ للمزيد ولا يكون الّا ما يريده

توفیق را برای شکران پس بدرستیکه شکر قیدست مر موجود را و شکار کردنست مر زیادتی را و نمی باشد هیچ چیزے مگر آنچه میخواهد الله تعالے

وممّا شجاني انّني كنت نائمًا ... أُعلّل من بردٍ بطيب التنسّم

و از آنچه اندوهگین ساخت مرا این ست که بدرستیکه من بودم خواب کننده مشغول مے ساختم خود را از خواب بخوشی نفسی

الى ان دعت ورقاء في غصن ايكةٍ ... تفرّد مبكاها بحسن الترنّم

تا آنکه خواند کبوتر یا مرغ خوش آهنگ در شاخ بیشه که فرد و ممتاز است گریه او به سرود نیکو

فلو قبل مبكاها بكيت صبابةً ... بسعدى شفيت النفس قبل التندّم

پس اگر پیش گریه او گریه میکردم از زردی عشق یاد عشق از بهر سعدی که نام معشوقه است شفا میدادم نفس را پیش از پشیمانی

ولكن بكت قبلي فهيّج لي البكا ... بكاها فقلت الفضل للمتقدّم

ولیکن گریه کرد او پیش از من پس برانگیخت برای من گریه را گریه کردن او پس گفتم که بزرگے مر متقدم راست

رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمتنجزين والمتبحرين بفضله وكرمه

رحمت فرماید خدا پیشینان را و پسینان را و وفا کنندگان وعده را و دریا دلان و دانشوران را بفضل خود و کرم خود

وجزيل آلائه ونعمه فهو خير مسئولٍ واكرم مأمولٍ فالله خيرٌ

و نعمتهای بزرگ خود و نعمت خود پس او بهترین سوال کرده شده است و بزرگترین امید داشته شده است پس خدای تعالی بهترست

حافظًا وهو ارحم الراحمين وخير المؤنسين وخير الوارثين وخير

در حالیکه نگاهبان ست و او مهربان ترین مهربانان ست و بهترین انس دهندگان ست و بهترین وارثان ست و بهترین

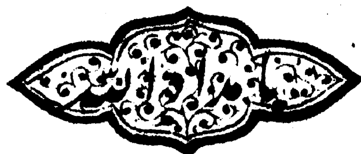
المخلف لارزاق العابدين والزارعين والحارثين وصلّى الله على محمّدٍ

عقب رساننده است مر روزیهای عبادت کنندگان و زراعت نمایندگان و کشت و کار کنندگان را و درود فرستد خدا تعالی بر محمد صلی الله علیه وسلم

وآله وصحبه الاكرمين وعلى جميع الانبياء والمرسلين آمين يا ربّ العلمين

و بر اولاد و بر اصحاب او که بزرگتر اند و بر همه انبیا و مرسلان قبول کن دعا ای پروردگار جمیع عالم

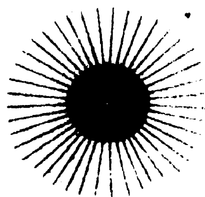
ذٰلِكَ الْكِتٰبُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ

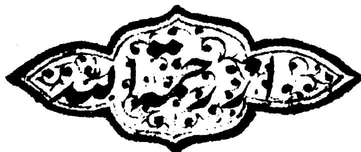












مطبع نامی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

حق حق حق

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی — که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجی — می‌کشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته‌ای — می‌کشی آن سو که تو دانسته‌ای

مثنوی پویان کشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای — گر فزون گردد تواش افزوده‌ای

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — می‌دهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده‌ای در ما مضی — تا که کان الله آید در جزا

مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید

زانکه شاکر را زیادت وعده‌هاست — آنچنانکه قرب مزد سجده‌هاست

گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

گر زیادت می‌شود زین رو بود / نز برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود زماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آید در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کاین چراغی را که هست او نوردار / از پف و دمهای دزدان دور دار



دزد قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس

روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هرکش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود

دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او

دیدهٔ غیبست چون غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می کنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی مجهول و معشوق را دران باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و می گفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندرین بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوف او فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید — همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا — بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه می‌کوشید او — خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نی به لابه چاره بودش نی بمال — سیر چشم و بی طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی — حق بیالود اول کارش لبی

چون بدان آسیب در جست آمدند — پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افتادند اندر جستجو — بعد از آن در بست و کابین جست او

چون در افگندش بجست و جوی کار — بعد از آن در بست که کابین بیار

هم بران بو می‌تنند و می‌روند — هر دمی راجی و آیس می‌شوند

هر کسی را هست امید بری — که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش و آن در پرست — بر رهان امید آتش پا شدست

چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان — خود فروشد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب — تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ — طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد ذوق آن نفس — با ثنای حق دعای آن عسس

گر زیان کردم عسس را از گریز — بیست چندان سیم و زر بروی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن — آنچنان که شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آنجهان / از عوانی و سگی اش وارهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همارہ خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد ازان / صد چنین ادبارها دارد عوان

او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه زو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذو الجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروه است چون او شد دلیل / سوی محبوب است حبیب و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز هر وعظی و تذکیری دعای خیر بر ظالمان و سخت دلان و خبیثان و مفسدان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست بر می داشت یارب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخر کنان و اهل خیر / بر همه کافر دلان و اهل دیر

می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکوئی ازینها دیده ام / من دعاشان زین سبب بگزیده ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند

هر کسی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی

گردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جوئی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست / کو بزخم چوب زفت و لمترست

تا که چوبش میزنی به می شود / او ز زخم چوب فربه می شود

نفس مومن اشغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر

پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طائفی خوش میشود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالشش بسیار ده ‌‌ ‌ تا شود پاک و لطیف و بافره

ور نمی تانی رضا ده ای عیار ‌ ‌ ‌ که خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست ‌ ‌ ‌ علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود ‌ ‌ ‌ خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات ‌ ‌ ‌ پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد ‌ ‌ ‌ لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی از او ببریده شد ‌ ‌ ‌ کین شیطانی بر او پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین وری ‌ ‌ ‌ کینه دان اصل ضلال و کافری

سوال کردن شخصی از عیسی که یا روح الله در وجود از همه صعبها صعب ترچیست و جواب گفتن عیسی علیه السلام

گفت عیسی را یکی هشیار سر ‌ ‌ ‌ چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفتش ای جان صعب تر خشم خدا ‌ ‌ ‌ که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت زین خشم خدا چه بود امان ‌ ‌ ‌ گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظ ست ای پسر خط امان — خشم حق یاد آور و درکش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش برحمت جز مگر — بازگردد زان صفت آن بی هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست — این سخن اندر ضلال افگندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین — لیک نبود آن چمین ماء معین

بازگو احوال آن خسته جگر — در میان باغ با رشک قمر

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد — زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بروی زد بهیبت آن نگار — که مرو گستاخ ادب را هوش دار

گفت آخر خلوت ست و خلق نی — آب حاضر تشنه همچون من سنی

کس نمی جنبد درینجا جز که باد — کیست حاضر چیست مانع زین گشاد

گفت ای شیدا تو ابله بوده — ابلهی وز عاقلان نشنوده

باد را دیدی که می جنبد بدان — بادجنبانیست اینجا بادران

مروحهٔ تصریف صنع ایزدش — زد برین باد و همی جنباندش

جزو بادی که بحکم ما درست — بادبیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو باد ای ساده مرد — بی تو و بی بادبیزن سر نکرد

جنبش باد نفس کاندر لبست — تابع تصریف جان و قالبست

گاه دم را مدح و پیغام می کند | گاه دم را هجو و دشنام می کند
پس بدان احوال دیگر بادها | که ز جزوی کل همی بیند نُهی
باد را حق گه بهاری می کند | در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر می کند | باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم | مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس | تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر | بر گروهی شهد و بر قومی ست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس | وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا | پر نباشد ز امتحان و ز ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه | نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور | کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین | فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان | کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد | نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها | تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان | جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد | گر نیاید بانگ درد آید که داد

گر نمی داند کش راننده اوست باد را پس کردن زاری چه خوست

اهل کشتی همچنان جویای باد جمله خواهانش ازان رب العباد

همچنین بر درد دندانها ز باد دفع میخواهی بسوز و اعتقاد

از خدا لابه کنان آن جندیان که بده باد ظفر ای کامران

رقعهٔ تعویذ می خواهند نیز در شکنجه طلق زن از بهر عزیز

پس همه دانسته اند این را یقین که فرستد باد رب العالمین

پس یقین در عقل هر داننده هست اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می نه بینی در نظر فهم کن آن را با ظهار اثر

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او گر ابلهم من در ادب زیرکم اندر وفا و در طلب

گفت ادب این بود که خود دیده شد آن دگر را خود همیدانی تو لد

خود ادب این بود وآن دیگر فنین زین بتر باشد که دیدیمش یقین

هر چه زین کوزه ترا وید بعد ازین یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفیی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز خانه یک در بود و زن با کفش دوز

جفت گشته با حریف خویش زن اندران یک حجره از وسواس تن

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه هر دو درماندند نی حیلت نه راه

هیچ مهرو شش نه بدگو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان

قاصدا آن روز بوقت آن مرجوع / از خیالی کرد با خانه رجوع

اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان فا خانه نامد او زکار

آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

چندگاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی حیا

حکایت برسبیل تمثیل

عهد عمر آن شاه و میر مومنان / داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمی دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان / دست کرده آن فرشته سوی جان

آنچنانکه زن دران حجره بغا	خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر	از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس	تا نگردد مطلع زین حال کس
از شما کینه کشد پنهان محق	اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم	لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که می گیرندش او	غره آن گفت کاین گفتار کو
نیست در سوراخ گفتار ای عمو	گشته او مغرور تر زین گفتگو
این همی گویند و بندش می نهند	او خوش آسوده که زمن غافل اند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود	سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در و پنهان شود	نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز	نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای حرج	بهر محشر لا ترى فيها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

چادر خود را برو افگند زود	مرد را زن کرد و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان	سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانهٔ / در نیاید زود نادانانهٔ

گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست

خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقاً دختر اندر مکتبست

باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / می کنم او را بجان و دل عروس

گفت صوفی ما فقیر و زار کم / قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و در دیگر ز عاج

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

کی بود همرنگ مفتر و احتشام / چون شود همجنس یاقوت و رخام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد اصحاب شناس

با کبوتر باز کی شد همنفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی آن ستر پوشیده را

گفت گفتم من چنین عذری و او ... گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ملولیم از قماش و زر و سیم ... فارغیم و تخمه ایم از مال عظیم

ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم ... ما بحرص و جمع نے چون عامه ایم

قصد ما سترست و پاکی و صلاح ... در دو عالم خود بدان باشد فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت ... وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده ام ... بے جهازی را مقرر کرده ام

اعتماد اوست راسخ تر ز کوه ... که ز صد فقرش نے آید شکوه

او همی گوید مرادم عفت است ... از شما مقصود صدق و همت است

گفت صوفی خود جهاز و مال ما ... دید وے بیند هویدا نی خفا

خانه تنگ و مقام یک تنے ... که در و پنهان نماند سوزنے

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح ... او ز ما به داند اندر انتصاح

به ز ما مے داند او احوال ستر ... و ز پس و پیش و سر و دنبال ستر

بے جهازی خود عیان همچون خورست ... و ز صلاح و ستر او واقف ترست

ظاهر است او بے جهاز و خادم ست ... و ز صلاح و ستر او خود عالم ست

شرح مستوری ز بابا شرط نیست ... چون بر او پیدا چو روز روشنست

این حکایت را بدان گفتم که تا ... لاف کم بافے چو رسوا شد خطا

مر ترا اهم اے بد عوے ستر او ... این بدست اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خائن بوده‌	دام مکر اندر دغا بگشوده
کز ز هر ناشسته روئی گپ زنی	شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق را چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر	که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع	تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم	تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم	که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم	نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها	کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح	یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب	یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقب‌ها در مدیح	چون ندارد آن صفت نبود صحیح

شیخ دل بردن معشوق عاشق را و اسیر کردن و اینجا مراد دلبر است ۱۲ ولی محمد رحمه الله

تسخر و طنزی بود آن یا جنون — پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال — که نکوروئی ولیکن بدخصال

من همی دانستمت پیش از لقا — کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشمم سرخ باشد در عمش — دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده اند — که نظر ناجایگه مالیده اند

بی شبان دانسته اند آن ظبی را — رایگان دانسته اند آن سبی را

تا ز غیرت تیر آمد بر جگر — که منم حارس گزافه کم نگر

که کم از بره کم از بزغاله ام — که نباشد حارسی از دنباله ام

حارسی دارم که ملکش می سزد — داند آن بادی که بر من می وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم — نیست غافل نیست غائب ای سقیم

نفس شهوانی ندارد نور جان — من بدل کوریت می دیدم عیان

نفس شهوانی ز حق کرست و کور — من بدل کوریت می دیدم ز دور

هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ — کز پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

خود چه پرسم زانکه او باشد بتون — که تو چونی چون بود او سرنگون

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشانند

شهوت دنیا مثال گلخن است — که ازو حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست — زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانندهٔ سرگین کشان — بهر آتش کردن گرمابه دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در تونست او چون خادمست — مر ورا که صابرست و حازمست

هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار — از لباس و از دخان و از غبار

ور نه بینی رویشان بویش رابگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر

گر نداری بو در آرشش در سخن
از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تو نئی صاحب ذهب
بیست سله چرک بردم تا بشب

حرص تو چون آتش ست اندر جهان
باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش ست
گرچه چون سرگین فروغ آتش ست

آفتابی که دم از آتش زند
چرک تر را لائق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
تا بتون حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گرد آورده ام
چیست یعنی چرک چندین برده ام

این سخن گرچه که رسوائی فزاست
در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا بشب
من کشیدم بیست سله بی کرب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید
بوی مشک آرد برو رنجی پدید

گر بتون انباز خواهی بود تو
زین زیان هرگز نه بینی سود تو

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد
تا خرد آنچه ورا در کار بد

ناگهان افتاد بیهوش و خمید
چونکه در بازار عطاران رسید

بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد و بی خبر
نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند

او نمی دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکرد کم

وان شده خم تا نفس چون می کشد / وان دگر بو از دهانش می ستد

وان دگر نبضش گرفته از خرد / منتظر تا نبض او چون می جهد

تا که میخوردست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمی داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو افتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همیدانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر توی بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کردست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم سازد تباه

پیش چنین گفتست جالینوس مه	آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او	پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی	از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست	که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان	رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب	می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات	در خور و لائق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم	بد فغان شان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال	نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار	ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم	در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ	شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنند	عقل را دارو با فیون میکنند
گند کفر و شرک ایشان بیحدست	هین که دباغ اوفتاده بیخودست

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می راند از وی آن جوان	تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو	پس نهاد آن چیز بر بینی او

تو بکف سرگین سگ سائیده بود | دارو بر مغز پلید آن دیده بود

چونکه بوی آن حدث را او کشید | مغز رنجش بوی ناخوش را سزید

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت | خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کاین بخواند افسون بگوشش او دمید | مرده بود افسون بفریادش رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود | کز ناز و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست | لاجرم با بوی بد خو کرد نیست

مشرکان را زان نجس خواندست حق | کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست از سرگین ابد | می نگرداند بعنبر خوی خود

چون نزد بروی نثار رش نور | او همه جسمست بی دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد | همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

لیک نی مرغ خسیس خانگی | بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی | زانکه بینی بر پلیدی می نهی

از فراقت زرد شد رخسار و رو | برگ زردی میوهٔ نا پخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام | گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق | کم نشد یک ذره خامیت از نفاق

خامی تو هر گز نخواهی پخت تو | گر هزاران بار جوشی ای عتو

غورهٔ تو سنگ بسته از سقام | غوره ها اکنون مویزند و تو خام

عذرخواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و روپوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور فاش / چه زیان ستت ار بگردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان / می کنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم به نور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور

این جهان همچو خرابه است و تو گنج / گر تفحص کردم از گنج مرنج

زان چنین بی خردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم از دیده گواهی ها دهد

گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه به شمشیر و کفن

جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر

از جدائی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آبادم این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد

گفتها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطایی آمد از ما در وجود / چشم می داریم در عفوای ودود

امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش برگشاد آن ماه لب / که سوی ما روز و سوی تست شب

حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بیرویی از حد می بری

از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نه بشکافد ترا این دورباش

جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لا الا مرا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنادر گاه گاه — تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست — که مر او را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست — از من ست این بوی یا آلود کیست

ور کسی بروی کند مشکی نثار — هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر — بهتر از صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست — وین دو چشم حس خوشه چین اوست

ای دریغا رهزنان بنشسته اند — صد گره زیر زبانم بسته اند

پای بسته چون رود خوش راهوار — پس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می آید دلا — کاین سخن دُرّست و غیرت آسیا

دُر اگرچه خرد و اشکسته شود — توتیای دیدهٔ خسته شود

ای دُر از اشکست خود بر سر مزن — کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنی ست — حق کند آخر درستش کو غنی ست

گندم ار بشکست وز هم درشکست — بر دکان آمد که نک نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش — آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدمند — نفخهٔ انّا ظلمنا می دمند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو — همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت رویی گر ورا شد عیب پوش — در ستیز و سخت رویی تو مکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غزی

از ستیزه خواست بوجهل لعین / معجزات از مصطفی شاه معین

معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک

لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی امیر المومنین علی رضی الله عنه را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آن حضرت رضی الله عنه او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ ست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن تو ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

[illegible] گول بمعنی نادان و احمق و بمعنی نگره قریب و بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون لام در ترکی بمعنی تالاب و کولاب ۱۲ غیاث اللغات

آن خدا را می رسد کو امتحان ‌‌ پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار ‌‌ که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا ‌‌ امتحان کردم درین جرم و خطا

تا به بینم غایت حلمت شها ‌‌ اوه که را باشد مجال این که را

عقل تو از بس که آمد خیره سر ‌‌ هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان ‌‌ تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را ‌‌ امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان ‌‌ فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکر دانه ‌‌ پس بدانی کاهل شکر خانه

پس بدان بی امتحانی که اله ‌‌ شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه ‌‌ چون سری نفرستدت در پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین ‌‌ در میان مستراح پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی ‌‌ هیچ نفرستد بانبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست ‌‌ گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین ‌‌ هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش ‌‌ او برهنه کی شود زین افتتاش

گر بپاید ذره سنجد کوه را ‌‌ بردرد زان که ترازوش ای فتی

گز قیاس خود ترازو می‌تند | مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد | پس ترازوی خرد را بردرد
امتحان همچون تصرف دان درو | تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها | بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید | نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست | پیش صورتها که در علمِ ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت | بختِ بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود | با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان | کای خدا تو وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد | مسجدِ دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان | باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگه دارد ترا آن ممتحن | از گمان و امتحانِ انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | قصهٔ داود برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد و موقوف شدن آن

چون درآمد عزم داودی بتنگ | که بسازد مسجدِ اقصی بسنگ

وحی کردش حق که ترکِ این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان

نیست در تقدیرِ ما آنکه تو این / مسجدِ اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خونها کردهٔ / خونِ مظلومان بگردن بردهٔ

که ز آوازِ تو خلقی بی شمار / جان بداده‌اند و شد آنرا شکار

خون بسی رفتست بر آوازِ تو / بر صدای خوب جان پردازِ تو

گفت مغلوبِ تو بودم مستِ تو / دستِ من بربسته بود از دستِ تو

نی که هر مغلوبِ شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت ای مغلوبِ معدومی که او / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت

او بنسبت با صفاتِ حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست

جملهٔ ارواح در تدبیرِ اوست / جملهٔ اشباح هم در تیرِ اوست

آنکه او مغلوب اندر لطفِ ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست

گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد

هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت

نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر سر جرید اندر گاه جود

بلکه والی گشت موجودات را / بی گمان و بی نفاق و بی ریا

بی مثال و بی مکان و بی نشان / بی زمان و بی چنین و بی چنان

بی اشکال و بی سوال و بی جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه

کو اصل ایشان واحد است و آن ایمان است

اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر

یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد
واین علامت اتحادست که اگر یکی خانه ازان هزار
خانه ویران کنی آن همه ویران شود ویک دیوار قائم نماند
که لانفرق بین احد من رسله والعاقل
تکفیه الاشاره واین خود از اشارت گذشت

پس خطاب آمد داود از خدا — کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر — ره مده در خود ملال و غم مخور
گرچه بر ناید بجهد و زور تو — لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه بر ناید بجهدت این مقام — لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم — مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی — جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست — آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی — هست جانی در ولی و در نبی
جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن — ور کشد بار این نگردد آن گران

بلکه این شادی کند از مرگ او ‌ ‌ ‌ از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست ‌ ‌ ‌ متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم ‌ ‌ ‌ کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما ‌ ‌ ‌ صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان ‌ ‌ ‌ چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده ‌ ‌ ‌ مومنان باشند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال ‌ ‌ ‌ زانکه نبود مثل باشد این مثال

فرقها بیحد بود از شخص شیر ‌ ‌ ‌ تا به شخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر — اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود — نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا — تا که مثلی وانمایم مر ترا

هم مثال ناقصی دست آورم — تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می نهند — تا بنور آن ز ظلمت می رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان — هست محتاج فتیل و این و آن

وآن فتیله پنج دارد از حواس — جملگی بر خواب و خورد ارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم — با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا — با فتیل و روغن او هم بی وفا

زانکه نور علتی اش مرگ جوست — چون زید که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی بقاست — زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابایان ما — نیست کلی فانی ولا چون گیا

لیک مانندِ ستاره و ماهتاب — جمله محو اند از شعاعِ آفتاب

آنچنان که سوز و دردِ زخمِ کیک — محو گردد چون درآید مار الیک

آنچنان که عور اندر آب جست — تا در آب از زخمِ زنبوران برست

میکند زنبور بر بالا طواف — چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکرِ حق و زنبور این زمان — هست یادِ آن فلان و آن فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و وسواسِ کهن

بعد از آن تو طبعِ آن آبِ صفا — خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنان کز آبِ آن زنبورِ شر — میگریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش — که بسر هم طبعِ آبی خواجه تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته اند — لا نیند و در صفات آغشته اند

در صفاتِ حق صفاتِ جمله شان — همچو اختر پیشِ آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون — خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین — تا بقای روحها دانی یقین

روحِ محجوب از بقا بس در عذاب — روحِ واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغِ حس حیوان المراد — گفتمت هان تا نجوئی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان | زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند | پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما | جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود | نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز | یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی | هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود | خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی اینهم بپاست | پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود | نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد | در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر | که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق | هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود | نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی | مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو | پرده‌های گنده را بر بافت او
از لعاب خویش پرده نور کرد | دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد | ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام — عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندرین آهنگ منگر سست و پست — کاندرین ره صبر و شق انفس است

بازگرد و قصهٔ مسجد بگو — با سلیمان نبی نیک خو

بقیه قصه بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا — پاک چون کعبه همایون چون منی

در بنایش دیده می‌شد کرّ و فر — نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که می‌شکست — فاش سیروا بی همی گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده — نور زان گه پاره‌ها تابان شده

سنگ بی حمّال آینده شده — وان در و دیوارها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بیجان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهی است — زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند — بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست — آن بنا از طاعت زنده شدست

این باصل خویش ماند پرخلل — وان باصل خود که علمست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب — با بهشتی در سوال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شده — خانه بی کناس روبیده شده

تخت او سیار بی حمال شد — حلقه و در مطرب و قوال شد

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد — بی کناس از توبه روبیده شد

هست در دل زندگی دار الخلود — در زبانم چون نمی‌آید چه سود

چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام — ز اهتمامات سلیمان والسلام

چون سلیمان در شدی هر بامداد — مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی گه بگفت و لحن و ساز — گه بفعل اعنی رکوع یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر — که رسد در جان هر باگوش و کر

و اندر آن وهم امیری کم بود — در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رض و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال به قول

قصهٔ عثمان که بر منبر رفت — چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد و بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت

پس سوالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون برتبت تو ازیشان کمتری

گفت اگر پایه سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم

ور دوم پایه شوم من جای جو / گوییم مثل ابوبکرست او

هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد ازان بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شد از نور خدا آن صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی

پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی فتور

لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تپش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راه است تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب — صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود — شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این زمان — که بجنباند بکف پرده عیان

وای بر روی گر بیابد پرده را — تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند — آن سری که جهل سرها می‌کند

این بتقدیر سخن گفتم ترا — ورنه خود دستش کجا و آن کجا

خاله را خایه بدی خالو شدی — این بتقدیرست یعنی گر بدی

از زبان تا چشم کو پاک از شکست — صد هزاران سال گویم اندکست

هین مشو نومید نور از آسمان — حق چو خواهد میرسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران — میرساند قدرتش در هر زمان

اختر گردون ظلم را ناسخست — اختر حق در صفاتش راسخست

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین — در اثر نزدیک آمد با زمین

سه هزاران سال و پانصد تا زحل — دمبدم خاصیتش آرد عمل

در تمش آرد چو سایه در ایاب — طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختروشش مدد — سوی اخترهای گردون میرسد

ظاهر آن اختران قوام ما — باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکمای طبیعی گویند آدمی عالم صغیرست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبیرست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن آدمی موصول

پس بصورت عالم صغری توئی — پس بمعنی عالم کبری توئی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است — باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد — گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کآدم و انبیا — خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذوفنون — رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده ام — من بمعنی جد جد افتاده ام

کز برای من بدش سجده ملک — وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زائید در معنی پدر — پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل — خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان — میرود می آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز — کی مفازه زفت آید با مفاز

دل بکعبه میرود در هر زمان — جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست — چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد — رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امیدست این زمان بردار گام — عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیله چشم بر هم می‌زنی | در سفینه خفته‌ ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من | همچو کشتی ام بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح | هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی | روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جان بخشی توئی | کشتی اندر خفته‌ ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش | تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل | همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ | تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یک زمانی موج لطفش بال تست | آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر | اتحاد هر دو بین اندر اثر

یک زمان چون خاک سبزت میکند | یک زمان پر باد و گبزت میکند

جسم عارف را دهد وصف جماد | تا برو روید گل و نسرین شاد

لیک او بیند نه بیند غیر او — جز بمغز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار — تا که ریحان یابی از گلزار یار

تا بیابی بوی خلد از یار من — چون محمد بوی رحمن از یمن

در صفت معراجیان گر بیستی — چون براقت بر کشاید نیستی

نی چو معراج زمینی تا قمر — بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما — بل چو معراج جنینی تا نها

خوش براقی گشت خنگ نیستی — سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس میکند — تا جهان حس را پس میکند

پا بکش در کشتی و میرو روان — چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم — آنچنان که تاخت جانها از عدم

بر دریدی در سخن پرده قیاس — گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار — از جهان او جهانا شرم دار

گر بباری گوهرت شیش تا شود — جامدت گوینده و بینا شود

پیش شاهے کرده باشی بهر خود — چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا — بر سلیمان می فرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علی نبینا وعلیه الصلوٰة والسلام

هدیهٔ بلقیس چل اشتر بدست — بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید — فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند — تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم — سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصهٔ کش خاک زر ده دهی ست — زر بهدیه بردن آنجا ابلهی ست

ای ببرده عقل هدیه تا اله — عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید — شرمساری شان همی وا پس کشید

باز گفتند از کساد و از روا — چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنی ست — امر فرمانده بجا آوردنی ست

گر بفرمایند کین وا پس برید — هم بفرمان تحفه را باز آورید

امر و فرمان را همی باید شنید — تا بد آنجا هدیه را باید کشید

خوش روان گشتند با هدیه روان — تا بتخت آن سلیمان جهان

خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم مزید

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست

می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی‌نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نی به درگاه خدا آری صداع / کین سیاهی را ببر واده شعاع

گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب به شب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب

جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی

روز آن باشد که او شارق شود | شب نماند شب چو او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب | همچنان باشد دران انوار و تاب

آفتابی را که رخشان می‌شود | دیده پیشش کند و حیران می‌شود

همچو ذره بینیش در نور عرش | پیش نور بی‌حد موفور عرش

خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار | دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که ازو یک ماثری | بر دخان افتاد و گشت آن اختری

نادر اکسیری که از وی نیم تاب | بر ظلامی زد بگردش آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل | بست چندین خاصیت را بر زحل

باقی اخترها و گوهرهای جان | هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیدهٔ حسی زبون آفتاب | دیدهٔ ربانی جوی و بیاب

نار زبون گردد به پیش آن نظر	شعشعات آفتاب با شرر
کآن نظر نوری و این ناری بود	نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

گفت عبد الله شیخ مغربی	شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال	نی بروز و نی بشب نی از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او	شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو	او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفتی بشب	هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست	میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای بوسش گشته ما	زانکه بودش پاک از گل هر دو پا
روز گشتی پایش را ما پای بوس	گشته پاهایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر	نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نور زای
نور این شمس شموس فارس است	روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید	که هزاران آفتاب آرد پدید

تو بنور او همی رو در امان	در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک	میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان	نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ	نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را با ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل	زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید	کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لائق حلقه زرست	زر عاشق روی زرد و اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن	که نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب	کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید	گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر بام ست او | پر گشاده بسته دام ست او

چون بدانه داد او دل را بجان | تا گرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظر که سوی دانه می کند | آن گره دان کو بپا بر می‌زند

دانه گوید گر تو می دزدی نظر | من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشاینده آن نظر این سو ترا | پس بدان از خویشتن غافل مرا

چون کشیدت آن نظر اندر پیم | پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار آن را و نادیده کردن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت | تا خرد ابلوج و قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل | موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطار ار هوای ابلوج من | هست نیکو بی تکلف بی سخن

لیک گل سنگ ترازوی منست | گر ترا میل شکر بخریدن ست

گفت هستم در مهمی قند جو | سنگ میزان هرچه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گل خورست | سنگ چه بود گل ز شکر بهترست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر | نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست | کآن ستیره دختر حلوا گرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود | دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست | این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد | او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست | هم بقدر آن شکر را می شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند | مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل خور ناشگفت | گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان | چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد | که فزون تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می بری | رو که هم از پهلوی خود می خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری | من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم | که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود | پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند | دانه هم از دور راهش می زند
گر زنای چشم حظی می بری | نی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون تیر است و سم	عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف	ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف	در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان	بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستند خود مملوک ملک	مالک الملک آنکه او بجهید ز هلک
باژگونه ای اسیر این جهان	نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان	چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول	ردّ من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب	باز گویید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید	وز چنین هدیه خجل چون می‌شدید
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم	ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین	سر بسر زر گردد و درّ ثمین

پس انداختند دلو خود را پس یوسف علیه السلام آن دلو را گرفته برون آمد گفت انعام دلوی مردمان بشارت مرا است این غلام است ۱۲ قوله پادشاهی ذوق

حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیه زر می کنیم / ما شما را کیمیا گر می کنیم

ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده

پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید

مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملک را بر هم زدندی بی درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان / مهر شان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ

در چاه افتاده اند پس باید رسن شریعت گرفته از چاه بیرون آیند چنانکه یوسف علیه السلام از چاه بسبب رسن گرفته بیرون آمد ۱۲

تا بگوید چون ز چاه آئی بیام — جان که یا بشرای هذا غلام

هست در چه انعکاسات نظر — کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال — می نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته اند — تا که شد کانها بر ایشان ترند

دیدن درویشی جماعت مشائخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان بی مشغول شدن بکسب که از عبادت می مانم و ارشاد کردن ایشان او را بمیوه‌های تلخ و ترش کوهی و بروی شیرین شدن آن میوه‌ها بدلالت آن مشائخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر — خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال — از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند — میوه‌ها زان بیشه می افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را — در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی حسیب — بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود — ذوق گفت من خردها می ربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان — بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشگافتم

گفتم از چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین هنر دارم بجز زو نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه ام / دوخته در آستین جبه ام

نیت کردن او که این زر بدین هیزم کش دهم چون من زری حلال یافتم بکرامات مشائخ و تحدید آن ولی هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شدست / رزق خاص جسم را آمد بدست

چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه چندست این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی منگید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب

که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمیکردم سخن را فهم لیک — بر دلم میزد عتابش نیک نیک

سوی من آمد ز هیبت همچو شیر — تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد — لرزه بر هیئت عضو من فتاد

گفت یارب گر ترا خاصان هی اند — که مبارک دعوت و فرخ پی اند

لطف تو خواهم که میناگر شود — این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش — همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در ان بیخود شدم تا دیرگه — چونکه با خویش آمدم من از وله

بعد ازان گفت ای خدا گر آن کبار — بس غیور و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود — بی توقف همچنان حالی که بود

در زمان هیزم شد آن اغصان زر — مست شد در کار او عقل و نظر

بعد ازان برداشت هیزم را و رفت — سوی شهر از پیش من او تیز و تفت

خواستم تا در پی آن شه روم — پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا — پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره شود گو سر فشان — کان بود از رحمت و از جذب شان

پس غنیمت دار آن توفیق را — چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه — سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر — پس بگوید ران گاو است این مگر

نیست این از زان گاو ای مفتری	ران گاوت می نماید از خری
بذل شاهان ست این بی رشوتی	بخشش محض ست این از رحمتی

تحریض کردن سلیمان رسول را بر تعجیل کردن بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد	جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود	که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می فشاند بی خطر	جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد	کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید	سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام	زود کان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب	که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم وار زود	تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت سلطان ابراهیم ادهم رح و ترک کردن ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر	حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آنهم نبود	که کنند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست	فارغ ست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها	نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب — همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دهل — چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته اند این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق — می سرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت — نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی — یادمان آید از آنها اندکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب — کی دهد این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز — گشت زامیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد — بول از آن رو آتشی را می کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند — کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع — که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر — بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب می ریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند — بر درخت جوز جوزی می فشاند

می فتاد از جوزبن جوز اندر آب — بانگ می آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتی — جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می افتد ثمر — آب در پستی ست از تو دورتر

بیشتر در آب می افتد ببین — می برد آبش تراچه سود زین

تا تو از بالا فرود آیی بزیر — آب جویش برده باشد ای دلیر

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست — تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست

قصدِ من آنست کآید بانگِ آب | هم به بینم بر سرِ آب این جناب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان | گرد پاے حوض گشتن جاودان

گرد جوی و گردِ آب و بانگِ آب | همچو حاجی طائفِ کعبه صواب

همچنان مقصودِ من زین مثنوی | ای ضیاء الحق حسام الدین توئی

مثنوی اندر اصول و ابتدا | جمله بهرِ تست و برتست انتها

التجا برتست و بر امدادِ تو | تکیه بر اشفاق و بر اسعادِ تو

مثنوی اندر اصول و در فروع | میکند زیرِ لواے تو رجوع

مثنوی در استواء و در افول | جمله آنِ تست و کردستی قبول

در قبولِ تست عزّ و مقبلے | زانکه شاهِ جان و سلطانِ دلی

در قبول آرند شاهان نیک و بد | چون قبول آرند نبود هیچ رد

چون نهاده کاشتی آبش بده | چون گشادیش دادهٔ بگشا گره

قصدم از الفاظِ او رازِ تو است | قصدم از انشاش آوازِ تو است

پیشِ من آوازت آوازِ خداست | عاشق از معشوق حاشا کی جداست

اتصالے بے تکیف بی قیاس | هست ربّ الناس را با جانِ ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نے | ناس غیرِ جانِ جان اشناس نے

ناس مردم باشد و کو مردمی | تو سرِ مردم ندیدستی دمی

مارمیت از رمیت خوانده | لیک جسمے در تجزے مانده

ملک حسمت را چو بلقیس ای غنی	ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش	بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من	در دل از وسواس و انکارات و ظن
می کنم لاحول یعنی چاره نیست	چون ترا در دل بضدم گفتنی ست
چونکه گفت من گرفتت در گلو	من خمش کردم تو آن خود بگو

در بیان نائی که از مقعدش بادی بجست نی را بر زمین نهاد که اگر تو از من بهتر می زنی بگیر

آن یکی نایی که خوش نی میزدست	ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد و که ز من	گر تو بهتر می زنی بستان بزن

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق رفق و مدارات سپردن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب	نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت می کند	که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدان که بدخو است	که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول	باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست	نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان	چون شکایت کردن پیغمبران

تا حمولے انبیا از امر وان / ورنه حمالست بد را حلمِ شان

طبع را کشتند در حملِ بدی / تا حمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان درمیانِ زاغ و باز / حلمِ حق شو با همه مرغان بساز

بلبلِ آسبیار گو را پر مکن / باز را و کبک را برهم مزن

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادنِ سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن در هجرت بهر ایمان

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود

پرده دارِ تو درت را برکند / جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان / لشکرِ حق اند گاهِ امتحان

باد را دیدی که با عاد آن چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحرِ کین / وانچه با قارون نمودست آن زمین

وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد

وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت سه صد پاره و لشکر شکست

سنگ مے بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط

تا بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر | گر شد عاجز شود از بار بر
دست بر کافر گواهی می دهد | لشکر حق می شود سر می نهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس | در میان لشکر اوئی ببرس
جزو جزوت لشکر حق در وفاق | مر ترا اکنون مطیع از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار | درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال | پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل | تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست | دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری | کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست | چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی | که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست | صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران | باز کرده بیده چشم و دهان
ای تو در بیگار خود را باخته | دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آئی بیستی
که منم این و الله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قائم با خود است
وان عرض باشد که فرع او شدست

گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین
جمله ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

اینجهان خم است و دل چون جوی آب
اینجهان حجره است و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان بلقیس را که خالصاً لامر الله جهد در ایمان تو بکذر غرضی نیست مرا در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو خود بینی چون چشم جانت باز شود بنور الله تعالی که منعز صنعی است

همچنین بیا که من رسولم دعوتی | چون اجل شهوت کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم | نی اسیر شهوت روی بتم

بت شکن بودست اصل اصل ما | چون خلیل حق و جمله انبیا

گر درآیم ای رهی در بتکده | بت سجود آرد بما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند او را بتان | آن درآید سر نهد چون امتان

اینجهان شهوتی بتخانه ایست | انبیا و کافران را لانه ایست

لیک شهوت بندهٔ پاکان بود | زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلب اند و پاکان همچو زر | اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان | زر درآمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت اندر بوته زر | در رخ آتش همی خندد چو خور

جسم ما روپوش ما شد در جهان | ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین | کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را | با کفی گل تو بگو آخر مرا

شاه دین را که کنایه از کامل ست بحیثیت آب و گل دیدن کار ابلیس ست که آدم علیه السلام را بجز طین ندانست ولهذا گفته که انا خیر منه

گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سرِ نور او بر آید بر سرش
که چه باشد کو بپوشد روی آب	طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار	دود ازین ملک دو سه روزه بر آر
باز گو احوالِ ابراهیم زود	ترکِ ملکش را بگو موجب چه بود

بقیهٔ قصهٔ سلطانِ ابراهیم ادهم روّح الله روحه

بر سرِ تختی شنید آن نیکنام	طقطقی و های و هوی شب ز بام
گامهای تند بر بامِ سرا	گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزنِ قصر او که کیست	این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بو العجب	ما همی گردیم شب بهرِ طلب
هین چه می جوئید گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تختِ و جاه	چون همی جوئی ملاقاتِ اله
خود همان بُد دیگر او را کس ندید	چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیشِ خلق	خلق کی بینند غیرِ ریش و دلق
چون ز چشمِ خویش و خلقان دور شد	همچو عنقا در جهان مشهور شد
جانِ هر سیمرغ که آمد سوی قاف	جملهٔ عالم از و لاف ندلاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق	غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند	مردگان از گورِ تن سر بر زدند

یک دگر را مژده میدادند هان	نک ندائی میرسید از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز	شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور	مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین	این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام مر آل بلقیس را هر یکی اندر خور مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ و طعمهٔ او

قصه گویم از سبا مشتاق وار	چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها	عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم	مثل جود حوله یوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها	عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم	انتم الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا	ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا	بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستاد است حق	لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو	مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مرکبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز

وان خفاشی را که ماند او بینوا / می کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مرخروسان را نما اشراط صبح

همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان صبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان · که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز · پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود · پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم · زشت گرداند لطیفان را بچشم

هر زمرد را نماید گندنا · غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه · که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت · می دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد · کز دل او تا دل او راه بد

آن کسی کو بانگ موران بشنود · هم ز دوران سر دوران بشنود

آن که گوید راز قالت نملة · هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش · تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز · که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز

گرچه این کلک و قلم خود بیحسی است · نیست جنس کاتب او را مونسی است

همچنین هر آلت پیشه وری · هست بیجان مونس جانوری

آلت هر پیشه کاری همچنان · هست بیجان لیک مونس شد بجان

این سبب امن معین گفتمی · گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد می‌فزود · نقل کردن هیچ نوع امکان نبود

خرده کاری بود تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر و تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با اینهمه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

از کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت

تو بدان عاشق بُدی در دَورِ آن | منکرِ این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفعِ آن انکارِ تست | که میانِ خاک می‌کردی نخست

حجتِ انکار شد انشارِ تو | از دوا بدتر شد این بیمارِ تو

خاک را تصویرِ این کار از کجا | نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون در آن دم بیدل و بی‌سر بدی | فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست | هم ازین انکار حشرت شد درست

پس مثالِ تو چو آن حلقه‌زنی ست | کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست | پس ز حلقه برندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبیّن میکند | کز جماد او حشر صد فن میکند

چند صنعت رفت ای انکار تا | آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل میگفت خود انکار نیست	بانگ می زد بی خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق	لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن را لب ببستم ای کیا	بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا پیش از قدوم بلقیس

پس سلیمان گفت با لشکریان	تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن	حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش	حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود	لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان	لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین	که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت	گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند	ای بسا گولان که سرها می نهند

ساجد و مسجود از جان بخبر — دیده از جان جنبشی واندک اثر

دیده در وقتیکه شد حیران و دنگ — که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نزد خدمت چون بنا موضع بیاخت — شیر سنگی را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود — استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام — لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه رضی الله عنها از بتان چون عقیب فطام مصطفی صلی الله علیه وسلم گم کرده بود و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بعظمت کار محمد مجتبی صلی الله علیه وسلم

قصهٔ راز حلیمه گومیت — تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — برکفش برداشت چون ریحان و ورد

می گریزانیدش از هر نیک و بد — تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بیشک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق

گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش و نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو

چشم می انداخت آن دم سو بسو / که کجا است آن شه اسرار گو

کاینچنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یارب رساننده کجا است

چون ندید او خیرهٔ و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکی ست

ریخت چندان اشک و کرد از بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش | کاختران گریان شدند از گریه اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا | کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی | وین جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد | پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها | می رسید و می شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا | طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این ندا آواز کیست | که ندائی پس لطیف و پس شهیست

نه کسی دیدم بگرد خود نشان | نه ندا می منقطع شد یک زمان

چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل | طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار | که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل | او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا | مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر | کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کاین صنم | هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم | چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود | ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عُزّی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها

بر عرب حق‌ست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شده‌ست / نام آن کودک محمد آمده‌ست

چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

اینچه دم اژدها افشردن است / هیچ دانی چه خبر آوردن است

زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرز و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدی

آن چنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرتم اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند

باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان

از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودای اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش

تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش

آنکه مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد بست

خبر یافتن جد مصطفی صلی الله علیه وسلم عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی صلی الله علیه وسلم را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه

واز حق در خواست کردن وآواز از درون کعبه شنودن و یافتن احمد را

چون خبر یابید جدِّ مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید آن وی صدا

زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سرِّ شب وز راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نبینم من هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دو لبی خندان شود

لیک در سیمای آن درِّ یتیم / دیده ام آثار لطفت ای کریم

که نمی ماند بما گرچه زماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم در او / من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو

من هم او را می شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

زر نگان بود آب و گل ما زرگریم | گه کنش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمائلهای شمشیرش کنیم | گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت برسازیم ازو | گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما | زانکه افتادست در قعدهٔ صفا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم | گه هم اورا پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو | در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن | کو بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم | زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری | وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ | باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس | باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست | باطنش گوید که بنماییم بایست
ظاهرش با باطنش در چالش اند | لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم | خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست | در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم و کار ما همین | کاین نهانها را بر آریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند | شحنه آن از عصر پیدا می کند

فضلها دزدیده اند این خاکها | تا مقر آریم شان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است | لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد | کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد
شد زمین چون آسمان از شادیش | خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش | چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ | تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال | آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان | پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان | باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش | تا نیامیزند با هر نور کش
عارفان رو ترش چون خار پشت | عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش | کای عدو دور از این در دور باش
خار پشتا خار حارس کرده | سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی در چار دانگ عیش تو | گم شود زین گلرخان خار خو

طفل تو گرچه که کودک خود بدست	هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم	چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که کجایش یابیم و جواب آمدن از درون کعبه و نشان یافتن

گفت عبد المطلب کاین دم کجاست	ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید	گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان	با تو زان شاه جهان بدهم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت	پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش	زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه	مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است	کز شهنشاهان همه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک	نیست جنبش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود	خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب	بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین	بر لب دریای یزدان دُر بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی

مومنات صالحات

خیز بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان از دولت ما بر بخور

خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

خیز بلقیسا بیا در بحر جود / هر دمی بردار بی سرمایه سود

خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب

خیز بلقیسا سعادت یار شو / وز همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گدائی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید / حمله می آورد و دلقش می درید

گفته ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که اند این دم شکار و صید جو

قوم تو در کوه می گیرند گور / در میان کوی می گیری تو کور

ترک این تزویر کن شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور

کاین مریدان من و من آب شور / می خورند از من همی گردند کور

آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن

خیز شیران خدا بین گورگیر
تو چو سگ چونی بزرقی گورگیر

گور چه از صید غیر دوست دور
جمله شیر و شیرگیر و مست نور

در نظاره صید و صیادی شه
کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار
تا کند او جنبش ایشان شکار

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
خوانده القلب بین الاصبعین

مرغ مرده‌اش را هر آن کو شد شکار
چون ببیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر بمرداری من
عشق شه بین در نگهداری من

من نه مردارم مرا شه کشته است
صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر
جنبشم اکنون ز دست دادگر

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
جنبش باقیست اکنون چون از اوست

هر که کج جنبد به پیش جنبشم
گرچه سیمرغ است زارش می‌کشم

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم · من بکف خالق عیسی درم

کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا · بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان · از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد · شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصایم در کف موسی خویش · موسیم پنهان و من پیدا به پیش

بر مسلمانان پل دریا شوم · باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین · که عصا بی کف حق نبود چنین

موج طوفان هم عصا بد کو ز درد · طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد

هم عصا باد بر اعدای هود · که برآورد از بقیهٔ عاد دود

هم عصای بود پشه در نبرد · کو برآورد از سر نمرود گرد

گر عصاهای خدا را بشمرم · زرق این فرعونیان را بر درم

لیک زین شیرین گیاهی زهرمند ‌ ‌ ‌ ترک کن تا چند روزی می‌چرند

گر نباشد جاه فرعون و سری ‌ ‌ ‌ از کجا یابد جهنم پروری

فربهش کن انگهش کش ای قصاب ‌ ‌ ‌ زانکه بی برگند در دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان ‌ ‌ ‌ پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشم ست بی خصم الفلان ‌ ‌ ‌ کی زید میر و ز نور مومنان

دوزخ آن خشم است و خصمی بایدش ‌ ‌ ‌ تا زید ورنه رحیمی بکشدش

گر بماندی لطف بی قهر و بدی ‌ ‌ ‌ پس کمال پادشاهی کی شدی

ریشخندی کرده اند آن منکران | بر مثلها و بیان ذاکران

تو اگر خواهی بکن هم ریشخند | چند خواهی زیست ای مردار چند

شاد باشید ای محبان در نیاز | بر همین در که شود امروز باز

هر حبوبی باشدش کردی دگر | در میان باغ از سیر و کبر

هر یکی با جنس خود در کرد خود | از برای پختگی نم می خورد

تو که کرد زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن با دیگران

آب می خور زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندر آن حلوا رسی

تو مکن در کرد شلغم پوز خویش | که نگردد با تو او هم طبع و کیش

تو بکردی او بکردی مودعه | زانکه ارض الله آمد واسعه

خاصه آن ارضی که از پهناوری | در سفر گم می شود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان و جبال | منقطع می گردد اوهام و خیال

این بیابان در بیابانهای او | همچو اندر بحر بریک تای مو

آب ستاده که سیرستش نهان | تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان روان | سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب | ای خطیب این نقش را کم زن بر آب

بقیهٔ دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز | زین خسیسان کساد افگن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار | پیش ازان کز مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل | در نگر شاهی و ملک بی دغل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز | اندرین درگه نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا و مسته با قضا | ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد ازان گوشت کشد مرگ آنچنان | که چو دزد آئی بشحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد | گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته مملکت کور و کبود
ای خنک آنجان کزین ملکت بجست | که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا بارے ببین | مملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان | ظاهرا حادثے میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود | لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه ها لابه کنان کز من بخور | آب حیوان آمده کز من بخور

طوف می کن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نه / می خوری صد لوت و لقمه خای نه

ای نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت

تو بمانی چون گدایان بینوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی

تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک بخت

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنان که در ره طاعت عباد

خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله | تو مبین این خلق را بی سلسله
هست این بند و کمند آن خوف شان | نیستند این خلق بی بند نهان
می کشاند شان سوی کسب و شکار | می کشاند شان سوی کان و بحار
می کشاند شان بسوی نیک و بد | گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم | واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه | قط الا طائره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است | اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان | چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه | حرص چون شد ماند آن فحم تباه

آن زمان آن فحم اخگر می نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود

حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود

غوره را که بیاراید غول / پخته پندارد کسی کو هست گول

آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او

از هوس آن دام دانه می نمود / عکس غول حرص و آن خود دام بود

حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز او

خیرها نغز نه از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر تفت

کودکان را حرص می آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش

که چه می کردم چه می دیدم درین / خل ز عکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیا بی حرص بود / زانچنان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد بر آورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست

نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خانمان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال

هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و هم مکرمت

هر یکی شان را یکی فرّی دگر / مرغ جان شان طایر از پرّی دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالِ شان / قبلهٔ افعالِ ما افعالِ شان

مرغ شان را بیضها زرین بدست / نیم‌شب جان شان سحرگه بین شدست

هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجدِ اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند

دیو یک دم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوانِ تو / سنگ بُرند از پی ایوانِ تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنّی و دیو

خاتمِ تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرّت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دستِ او ولیک / در میانِ هر دوشان فرقیست نیک

در بیانِ این حدیثِ معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن صله را وزیر حسن نام

شاعرے آورد شعری پیش شاه ‏ بر امیدِ خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار ‏ از زرِ سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کاین اندک بود ‏ ده هزارش هدیه ده تا وا رود

از چو او شاعر پس از تو بحر دست ‏ ده هزارے که بگفتم اندک ست

قصه گفت آن شاه را د فلسفه ‏ تا برآمد عشرِ خرمن از کفه

ده هزارش داد و خلعت در خورش ‏ خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کاین سعیِ که بود ‏ شاه را اهلیتِ من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر ‏ آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنائے او یکے شعرِ دراز ‏ بر نوشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همان نعمای شاه ‏ مدحِ شه میکرد و خلعتهاے شاه

بازآمدنِ شاعر بعد چند سال بامیدِ همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیرِ دیگر که بعد از وفات وزیری نصب که ده بودند هم حسن نام شاه را که اینقدر صله سخت بسیار ست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یک این راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق گشت — شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست — جستجوی آزموده بهترست

درگهی را کازمودم از کرم — حاجت نو را همان جانب برم

معنی الله گفت آن سیبویه — یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک — والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد — جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند — بر بخیلی عاجزی کدیه کند

گر ندیدندی هزاران بار بیش — عاقلان جان کی کشیدندیش پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها — جمله پرندگان بر اوجها

بلکه جمله موجها بازی کنان — ذوق و شوقش را عیان اندر عیان

پیل و گرگ و شیر اشکار نیز — اژدها و زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و باد و آب و هم شرار — مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان — که فرو مگذارم ای حق یک زمان

استنم من عصمت و حفظ تواست — جمله مطوی یمین آن دو دست

وین زمین گوید که دارم بر قرار — ای که بر آبم تو کردستی سوار

جملگان کیسه ازو بر دوختند — دادن حاجت ازو آموختند

هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات

هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد

آنکه معرض از زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر

پیش شان شعری به از صد تنگ شعر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران

تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند

تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو

خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست | آدمی را مدح جوئی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضل ست چست | پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زان باد دروغ | خیک بدریدست کی گیرد فروغ

این مثل از خود نگفتم ای رفیق | سرسری مشنو چو اهلی و مفیق

این پیمبر گفت چون بشنید قدح | که چرا فربه شود احمد بمدح

رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد | شعر اندر شکر احسان کان نمرد

محسنان مردند و احسانها بماند | ای خنک آن را که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها | وای جانی کو کند مکر و دغا

گفت پیغمبر خنک آن را که او | شد ز دنیا ماند از وی فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد | نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

نام نیک او ز فعل نیک دان | پس نمردست او یقین منگر عیان

وای آنکو مرد و عصیانش نمرد | تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

این رها کن زانکه شاعر برگذر | وام دارست و قوی محتاج زر

برد شاعر شعر سوی شهریار | بر امید بخشش و احسان یار

تا زمین شعری پر از دُر درست — پر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار — چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود — بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس — گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما — شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر این ای مغتنم — مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست — ده هزار زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خائی چون کند — بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار — تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من — در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین — گر تقاضا گر بود آتش‌نشین
از ثریا گر بپرد تا ثری — نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست — لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد چون او گدا — تو بمن بگذار و فارغ شو شها
جنس او را و چو او سه صد هزار — تو رها کن با من و بر من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار — شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت می‌نمود — صاحبش در وعده حیله می‌فزود

شاعر اندر انتظارش پیر شد … بس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر درنه که دشنامم دهی … تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو … تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن … ماند شاعر اندر اندیشه گران

کانچنان نقد و چنان بسیار بود … این که دیر اشگفت دسته خار بود

پس بگفتندش که آن دستور راد … رفت از دنیا خدا مزدش دهاد

که مضاعف زو همی شد آن عطا … کم همی افتاد در بخشش خطا

این زمان او رفت و احسان را ببرد … او بمرد الحق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب ایثار و رشید … صاحب سلاخ درویشان رسید

رو بگیر این را و زینجا شب گریز … تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

ما بصد حیلت از او این هدیه را … بستدیم ای بی‌خبر از جهدها

رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان … از کجا آمد بگویید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن … قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام آن و نام این … چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او … صد وزیر و صاحب آید جو دجو

این حسن کز ریش زشت این حسن … می توان بافید ای جان صد رسن

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند … شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون پند موسی را علیه السلام

چند آن فرعون میشد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر

چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو

چون بهامان مشورت کردی در آن / مانعش گشتی مدام آن سخت جان

پس بگفتی تاکنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو

همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانه او زدی

هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو مغلوب دستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست

ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد

کاین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر — هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض — نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام — گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل — عقل فاسد روح را آرد به نقل

آن فرشته عقل چون هاروت شد — سحر آموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر — عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز — که برآید جان پاکت از نماز

کاین هوا پر حرص و حالی بین بود — عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار — بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

که نفرساید نه ریزد در خزان — باد هر خرطوم اخشم دور از آن

ور چه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وارهی — پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر شدن میان دیو و سلیمان و دیو خود را سلیمان بن داوود نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد	ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود	صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست	از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن	همچنان کان حسن تا این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من	صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است	تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار	صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک	می‌نمود آن عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او	که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل	می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب	باژگونه می‌روی ای کج خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین	سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشته است و فقیر ‏ هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای ‏ دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب ‏ سر کجا که خود همی ننهیم سنب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین ‏ پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه آن سر مرا این سر زیر را ‏ هین مکن سجده مرا این ادبیر را

کردمی من شرح این بس جان‌فزا ‏ گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر ‏ تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی ‏ روی‌پوشی میکند بر هر صبی

درگذر از صورت و از نام خیز ‏ از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از خلق وز افعال او ‏ در میان خلق و فعل او را بجو

کار هر کس نیست این در کش زمام ‏ مسجد اقصی بساز و کن تمام

شد تمام القصه مسجد بی‌فتور ‏ بد سلیمان زائر و مسجد مزور

در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن بجهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت علیه السلام بسخن در آمدن

ص اسکیزه بخت و دولت او را پشت داده شدای برگشته باشد از غیاث اللغات ۱۲

چون سلیمانِ نبی شاهِ انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

هر صباح او را وظیفه این بدے / کآمدے در مسجدِ اقصیٰ شدے

تو گیاہے رستہ دیدے اندرو / پس بگفتی نام و نفعِ خود بگو

تو چہ داروئی چہ نامت چیست / تو زیان کہ و نفعت بر کہ است

پس بگفتی ہر گیاہے فعل و نام / کہ من آن را جانم و این را حمام

من مر این را زہرم و آن را شکر / نامِ من اینست بر لوحِ قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردے نفع و ضرش آن گیا

پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدند و مقتدا

تا کتبہاے طبیبی ساختند / جسم را از رنج مے پرداختند

این نجوم و طب وحیِ انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو رہ کجاست

عقلِ جزوی عقلِ استخراج نیست / جز پذیراے فن و محتاج نیست

قابلِ تعلیم و فہم ست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دہد

جملہ حرفتہا یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود

ہیچ حرفت را ببین کاین عقلِ ما / تا نداند آموختن بے اوستا

گرچہ اندر مکر موے اشگاف بد / ہیچ پیشہ رام بے استا شد

دانشِ پیشہ ازین عقل ار بدے / پیشہ بے اوستا حاصل شدے

آموختن پیشۂ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکہ در عالم علمِ گورکنی بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بُدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آمد بر آن

از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بُد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن

عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل ما زاغ ست نور خاصگان / عقل زاغ اوستاد گور مردگان

جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد

هین مرو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل

نوگیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمانوار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه خاکِ این زمینِ با ثبات — باز گوید با تو از انواعِ نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نیست — ترجمانِ هر زمین نبتِ وی است

پس زمینِ دل که نبتش فکر بود — فکرها اسرارِ دل را وانمود

گر سخن کش یابم اندر انجمن — صد هزاران گل بروید چون چمن

ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد — میگریزد نکتها از دل چو دزد

مستمع چون نیست خاموشی به است — نکته از نا اهل گر بوشی به است

جنبشِ هر کس بسوی جاذب است — جذبِ صادق نی چو جذبِ کاذب است

می روی گه گمره و گه در رشد — رشته پیدا نی و آنکت می کشد

اشتری کوری مهارِ تو رهین — تو کشش می بین مهارت را مبین

گر شدی محسوس جذابِ مهار — پس نماندی این جهان دار الغرار

گبر دیدی کو پیِ سگ می رود — سخرهٔ دیوِ ستنبه می شود

در پیِ او کی شدی همچون اسیر — پای خود را واکشیدی طفلِ پیر

در پیِ او کی شدی مانند حیز — پای خود را واکشیدی گبر نیز

گاو اگر واقف ز قصابان بدی — کی پیِ ایشان بدان دکان شدی

یا بخوردی از کفِ ایشان سبوس / یا بدادی شیر شان از چاپلوس

ور نخوردی کی علف هضمش شدے / گر ز مقصودِ علف واقف بدے

پس ستونِ این جهان خود غفلت است / چیست دولت کاین دوادو بالت است

اولش دودو بآخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

تو بجد کارے که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمے دران / عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین / زو رمیدے جانت بُعد المشرقین

حالِ کافرزو پشیمان می شوے / گر شود این حالت اول کی دوے

پس بپوشید اول آن بر جانِ ما / تا کنیم آن کار بر وفقِ قضا

چون قضا آورد حکمِ خود پدید / چشم وا گشت و پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست

ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان تر شوے

نیم عمرت در پریشانی شود / نیم دیگر در پشیمانی رود

ترکِ این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کارِ نیکوتر بجو

ور نه داری کارِ نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوتِ چه ست

گر همی دانی رهِ نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کاین بدست

بد ندانی چون بدانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی

چون ز ترکِ فکرِ این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذبِ کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که می بری / تو ز عیبِ آن حجابی اندری

ور نمودی علتِ آن آرزو / خود رمیدی جانِ تو از جستجو

گر نمودی عیبِ آن کار او ترا / کس نبردی کش کشانت آن سو ترا

وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدانِ خوش سخن / عیبِ کارِ بد ز ما پنهان مکن

عیبِ کارِ نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر آن عادت سلیمان سنی	رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می جست شاه	که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی	آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانو نهاده مراقب بود یاران ویرا گفتند سر بر آر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله و جواب گفتن صوفی یاران را

صوفیی در باغ از بهر گشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر	این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا	سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس	آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان	بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب	که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه ها اندر دلست	عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور	پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی آن خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده

می گریزند از اصول باغها / بر خیالی می کنند آن لاغها

چونکه خواب غفلت آید شان بسر / راست بینند و چه سود است آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن در آمد و نام و خاصیت خود گفت

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی

نو گیاهی دید اندر گوشهٔ / رسته بروی دانه همچون خوشهٔ

دید پس نادر گیاهی سبز و تر / می ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین | در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود | مسجد اقصی مخلّل کی شود
پس خرابی مسجد ما بی گمان | نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست | یار بد خرّوب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او | هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند | مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خرّوب تو آمد کژی | همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش را نادان و مجرم گو مترس | تا نه دزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده | اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین | ربّنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت | نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد | که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صبّاغم توی | اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان ربّ بما اغویتنی | تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی | اختیار خویش را یک سو نهی
همچو آن ابلیس و ذرّیات او | با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندین خوشی — که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس دود در مکرهی — کس چنان رقصان رود در گمرهی

بیست مرده جنگ میکردی در آن — کت همی دادند پند آن دیگران

که صواب اینست و راه اینست و بس — کی زند طعنه مرا جز هیچکس

کی چنین گوید کسی کو مکره ست — چون چنین جنگد کسی کو بی ره ست

هرچه نفست خواست داری اختیار — هرچه عقلت خواست آری اضطرار

داند آن کو نیکبخت و محرم ست — زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم ست

زیرکی آمد سباحت در بحار — کم رهد غرق ست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین — نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی پناه — در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص — کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظن ست و حیرانی نظر

عشق حق کشتی نوح ست ای فتا — هر که در کشتی در آمد شد نجا

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید

چون رهی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او میکشد

چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد / منت او را خدا هم میکشد

کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی

با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبر باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نه کز شقاوت مال جوست

اشتهای کو واله و حیران هوست	باشد اندر گردن او طوق دوست
آنچنانکه آن زنان دست بر	از کف الله و ز رخ یوسف خبر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری ازان سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول	مانده این سو آنکه گولست و فضول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود	هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ	که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی	سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب	تا قلاوزت بجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود	جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک	پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرّش این بود	خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن	تا رهد جان ریزه اش زین شوم تن

از هزاران زیرکست او سوی بروست — ابلهی کو واله و حیران اوست

داستان اندست دیوانه سلاح ‌ ‌ ‌ تا ز نور راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند ‌ ‌ ‌ دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیرست فتاده بدست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن ‌ ‌ ‌ دادن تیغی بدست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست ‌ ‌ ‌ به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران ‌ ‌ ‌ فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مومنان ‌ ‌ ‌ تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او ‌ ‌ ‌ واستان شمشیر را زین زشت خو

آنچه منصب میکند با جاهلان ‌ ‌ ‌ از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفی ست چون آلت بیافت ‌ ‌ ‌ مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود ‌ ‌ ‌ چونکه جاهل شاه حکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست ‌ ‌ ‌ طالب رسوائی خویش او شدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد ‌ ‌ ‌ یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانهٔ بیذق نهد ‌ ‌ ‌ اینچنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد ‌ ‌ ‌ جاه پندارید و در چاهی فتاد

رهٔ نبرد اند قلاوزی کند | جان ز زشت او جهانسوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت | پیروان را غول ادبیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا | ماه را هرگز ندید آن بی ضیا

چون نمائی چون ندیدستی بعمر | عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند و زبیم | عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیه شریف یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب | که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش | که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی | که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام | شمع دائم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست | بی پناهت شیر اسیر ارنبست

باش کشتیبان درین بحر صفا | که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی می بباید با لباب | هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره زده | هر طرف غول ست کشتیبان شده

خضر وقتی غوث هر کشتی توئی / همچو روح الله مکن تنهاروی

پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو

این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را

نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد

پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادئی / ماتم آخر زمان را شادئی

هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو

بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند — مکرها از مکر من آموختند

چیست خود الاچق آن ترکمان — پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو بصور سهمناک — تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سائل محنت زده — زین قیامت صد جهان قائم شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آمد جواب — چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمن گاه شد — لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگ است و فضای این کلام — تنگ می آید بر و عمر دوام

نیزه بازی اندرین گوهای تنگ — نیزه بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام — تنگ تر صد ره ز وقت است ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون میکشی

از کمالِ رحمت و موجِ کرم — میدهد هر شوره را باران و نم

در بیانِ آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت و شرحِ این هر دو سخن درین قصه است که گفته می آید

پادشاهی بود او را بنده — مرده عقلی بود و شهوت زنده

خرده های خدمتش بگذاشتی — بدسگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جرایش کم کنید — ور بجنگد نامش از خط برکنید

عقلِ او کم بود و حرصِ او فزون — چون جرا کم دید شد تند و حرون

عقل بودی گردِ خود کردی طواف — تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تندد از خری — هر دو پایش بسته گردد بر سری

پس بگوید خر که یک بندم بس است — خود بدان کان دو ز فعلِ آن خس است

گر ندیدی سر نبد آن چشم کور — بند بر دستش نه بستندی بزور

در ز جرمِ بندِ پا آگه بدی — خود ز بندِ دست و پا ایمن شدی

ور نه تندیدی ز بند آن بوالفضول — او نه خر بودی شدی شیرِ فحول

در تفسیرِ این حدیثِ نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم

ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم صدق النبی صلی الله علیه وسلم

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود	آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروهی دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافل است و از شرف
آن سوم هست آدمی زاده و بشر	از فرشته نیمی و نیمش ز خر
نیم خر خود مائل سفلی بود	نیم دیگر مائل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد	زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل گر غالب شود پس شد فزون	از ملائک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمتر است	از بهائم این بشر زان کابتر است
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکل اند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده	همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد — گوئیا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند — خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت — تنگ بود آنخانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بیجان شود — خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گردد چون سپی زاغان رود — جسم گردد جان چو او بی جان شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست — این سخن حق است و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند ... در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او تاند تنید ... آن ز حیوانات دیگر ناید پدید

جامهای زرکشی را بافتن ... دُرها از قعر دریا یافتن

خرده کاریهای علم هندسه ... یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیستش ... ره بهفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخُرست ... که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز ... نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش ... صاحب دل داند آنرا با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف ... آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را ... زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم — حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند — انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب آن را ربود — چون شد او بیدار عکسش رو نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین — ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد — بودش از پستی و آزا فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست — عذر او اندر بهیمی روشنیست

زو چو استعداد شد کان رهبرست — هر غذائی کو خورد مغز خراست

گر بلا در خورد او افیون شود	سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش	کرده چالش آخرش با آخرش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه مجنون گفت

هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی ⁂ وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر	گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون اندو چون ناقه‌اش یقین	میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی کره‌اش دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن	می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا	کو سپس رفته است بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار	کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن	گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ	تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها	در زده تن در زمین چنگالها
تا تو باشی با من ای مرده وطن	پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها	همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال	مانده ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر	سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر درفگند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بروی بیابان فراخ / خویشتن افگند اندر سنگلاخ

آنچنان افگند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افگند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم

زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه برنبشته است او پیام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعهٔ پر جنگ و پر هستی و کین / می فرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان

گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زیب مدان — ورنه هر کس سرِ دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست صعب — کارِ مردانست نی طفلان لعب

جمله بر فهرست قانع گشته ایم — زانکه در حرص و هوا آغشته ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را — تا چنان دانند متنِ نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب — زین سخن واللہ اعلم بالصواب

هست آن عنوان چو اقرارِ زبان — متنِ نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرارِ تو — تا منافق وار نبود کارِ تو

چون جوالِ بس گرانی می بری — زان نباید کم که در وی بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش — گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت راز سنگ — باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می باید کشید — سوی سلطانان و شاهانِ رشید

زشت بنود کاین جوالِ پُر زریگ — میکشی و باشد آن هم مُرده ریگ

چون نمی تانی که پُر لعلش کنی — هم تهی بهتر که بحنس ستنی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بربود و بانگ و نعرهٔ فقیه که بازش کن و ببین که چه می بری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود ... در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم ... چون در آید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته ... ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت ... چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین ... در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح ... تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه کن ... منتظر استاده بد از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را ... پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر ... باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چار پره می پری ... باز کن آن هدیه را که می بری

باز کن آن را بدست خود بمال ... آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکو می گریخت ... صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامهٔ زفت نابایست او ... ماند یک گز کهنه در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی عیار ... زین دغل ما را بر آوردی ز کار

این چه مکرست و چه تزویرست و شید / که فگندی مر مرا در قید صید

شرم ناید مر ترا زین ژندها / از دغل بفگندیم ای پر دغا

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را نمودن بوفا جویندگان

همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفت رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد پیری شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو / آن فریب و حسن و مرغوبیت کو

بر طبق کو عشوه و زرقی و خوشت / بر سبد کو جلوه و نغزی و لوت

گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان

بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده

بینی ست پس مرد یکه عاقبت بین نیست آن شخص مانند زنان از مردان که عاقبت بین اند کم و ناقص است ۱۳

نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان

حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود

طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر او دم زشت پیر خر

خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسوائیش بین و فساد

زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سلبت خام را

پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش می‌شکفت

طوق زرین و حمائل بین هله / غل و زنجیری شده ست و سلسله

همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخر بین تر او مسعودتر / هر که آخر بین تر او مطرودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری

دید طین آدم و دینش ندید / اینجهان دید آنجهان بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی پرست / زان بود که مرد پایان بین تراست

مرد کاندر عاقبت بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است

از جهان دو بانگ می آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد

آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا

بانگ خار و بانگ اشگوفه شنو / بعد ازان شو بانگ خارش را گرو

من شگوفه خارم ای فخر کبار / گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشگوفه اش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب ست کر

آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم

حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر زانیه اول ببین

چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی

ای خنک آن کو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید

خانهٔ خالی یافت جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت

کوزهٔ نو کو به خود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید

در جهان هر چیز چیزی میکشد / کفر کافر را و مرشد را رشد

کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست

برد مقناطیس ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار

آن یکی را صحبت خار اختیار	لاجرم شد پهلوی هر خار خوار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم	هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده	جان موسی جاذب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب	معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام	بنگر او را کوش سازیدست امام
زان که هر کره پی مادر رود	تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد	شیر خر از نیم زیرینه رسد

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و سلم الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله تعالی عز و جل

عدل قسام ست و قسمت کردنیست	این عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودے کے پشیمانی بُدے ظلم بودے کے نگهبانی بُدے

روز آخر شد سبق فردا بود راز ما را روز کے گنجا بود

حاصل آن کہ در دخول و در ایاب در نگر و اللہ اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

اے بکرده اعتماد واثقی بر دم و بر چاپلوسی فاسقی

قبّہ بر ساختستی از حباب آخر آن خیمہ است بس واهی طناب

برق چون برق ست اندر نور آن راه نتوانند دیدن رهروان

این جهان و اهل او بیحاصل اند هر دو اندر بیوفائی یک دل اند

زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست گرچہ رو آرد بتو آن رو قفاست

اهلِ آن عالم چو آن عالم ز بر تا ابد در عهد و پیمان مستمر

خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند معجزات از همدگر کی بستدند

کے شود پژمرده میوه آن جهان شادیِ عقبی نگردد اندهان

نفس بی عهدست زان رو کشتنی ست او دنی و قبلہ گاهِ او دنی ست

نفسها را لائق ست این انجمن مرده را در خور بود گور و کفن

نفس اگرچہ زیرک ست و خرده دان قبلہ اش دنیاست او را مرده دان

آبِ وحیِ حق بدین مرده رسید شد ز خاکِ مرده زنده پدید

ابیات بالا راست یعنی از ایجاد حق زیادتی ذات حاصل نشده است چراکه زیادهٔ ذات دلیل حدوث است وحق سبحانه از حدوث منزه است ۱۲

تا نیاید وحی زو غره مباش ... تو بدان گلگونهٔ طالع تقاش

بانگ و صیتی چو که آن خامل نشد ... تاب خورشیدی که آن آفل نشد

آن هنرهای دقیق و قال و قیل ... قوم فرعون اند اجل چون آب نیل

رونق و طاق و طرنب و سحر شان ... گرچه خلقان را کشد گردنکشان

سحرهای ساحران دان جمله را ... مرگ چوبی دان که آن شد اژدها

جادویها را همه یک لقمه کرد ... یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد

نور از آن خوردن نشد افزون و بیش ... بل همان سان ست کو بوده ست پیش

در اثر افزون شد و در ذات نی ... ذات را افزونی و آفات نی

حق ز ایجاد جهان افزون نشد ... آنچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق ... درمیان این دو افزونیست فرق

هست افزونی اثر اظهار او ... تا پدید آید صفات و کار او

هست افزونی هر ذاتی دلیل ... کو بود حادث بعلتها علیل

نکته شد باریک اینجای رفیق | لیک بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر آیة فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لاتخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کنی ست | چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم | عقل بی تمییز را بینا کنم

چونکه معجزهات را ظاهر کنم | عقل را در دیدنش فاخر کنم

دیده بخشم عقل بی تمییز را | کور سازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا برآوردند کف | موسیا تو غالب آیی لاتخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار | چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک | سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجزه موسی گذشت | هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند | بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

چون محک پنهان شدست از مرد و زن | در صف آ ای قلب اکنون لاف زن

وقت لافستت محک چون غایبست | می برندت از عزیزی دست دست

هر درست غشی و نازی در فزود | چون محک آمد چرا گشتی کبود

قلب میگوید ز نخوت هر دم ای زرِ خالص من از تو کی کم

زر همیگوید بلی ای خواجه تاش لیک می آید محک آماده باش

مرگِ تن هدیه است بر اصحابِ راز زرِ خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخر بین بدی آن سیه کآخر شد اوّل شدی

چون شدی اوّل سیه اندر لقا دور بودی از نفاق و از شقا

کیمیای فضل را طالب بدی عقلِ او بر زرقِ او غالب بدی

چون شکسته دل شدی از حالِ خویش جابرِ اشکستگان دیدی به پیش

عاقبت را دید او اشکسته شد از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مسها را سوی اکسیر اند آن زر اندوده از کرم محروم ماند

ای زر اندوده مکن دعوی ببین که نماند مشتریت اعمی چنین

نورِ محشر چشمِ شان بینا کند چشم بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده اند حسرتِ جانها و رشکِ دیده اند

بنگر آنها را که حالی دیده اند سرِ فاسد ز اصل سر ببریده اند

پیشِ حالی بین که در جهلست و شک صبحِ صادق صبحِ کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان	داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز	تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست	وای آن جان کش محک و گاز نیست
باز رو سوی غلام و کشتنش	کو سوی شه می نویسد نامه خوش

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن او را بمتابعت انبیا و اولیا

بومسیلم گفت من خود احمدم	دین احمد را بفن برهم زدم
بومسیلم را بگو کم کن بطر	غره اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع	پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه	کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ	دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند	بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا	راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان	تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان	بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود	زانکه چندل را گمان بردند عود

بود شان تمییز کان مظهر کند ‌‌‌‌‌— لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست — کوری حرص ست کان معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی — چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر نگو بنگر بشست — بدگلویی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین — هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس — چون بهائم بی‌خبر از پیش و پس

چون دو چشم گاو در جرم تلف — همچو یک چشم ست کش نبود شرف

نصف قیمت ارزد آن دو چشم او — که دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدم زاده — نصف قیمت لازم ست از جاده

زانکه چشم آدمی تنها بخود — بی دو چشم یار کاری میکند

چشم خر چون اولش بی آخر ست — گر دو چشمش هست حکمش اعور ست

این سخن پایان ندارد آن خفیف — می نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ قصهٔ آن نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی — کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور ازو وز همت او کاین قدر — از جری ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است — نی برای بخل و نی تنگی دست

گفت دهلیزیست والله این سخن — پیش شه خاک ست هم زر کهن

طنجی ده گونه حجت بر فراشت ‌ ‌ ‌ ‌ او همه رو کرد از حرصی که داشت

چون جری کم آمدش در وقت چاشت ‌ ‌ ‌ ‌ زد بسی تشنیع و او سودی نداشت

گفت قاصد میکنید اینها شما ‌ ‌ ‌ ‌ گفت نی که بنده فرمانیم ما

این مگیر از فرع این از اصل گیر ‌ ‌ ‌ ‌ بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست ‌ ‌ ‌ ‌ بر نبی کم نه گنه کان از خداست

آب از سر تیره است ای خیره چشم ‌ ‌ ‌ ‌ پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ

اندران رقعه ثنای شاه گفت ‌ ‌ ‌ ‌ گوهر جود و ثنای شاه سفت

کی ز بحر و ابر افزون کف تو ‌ ‌ ‌ ‌ در قضای حاجت حاجات جو

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد ‌ ‌ ‌ ‌ کف تو خندان پیاپی خوان نهد

ظاهر رقعه اگرچه مدح بود ‌ ‌ ‌ ‌ بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود

زان همه کار تو بی‌نور است و زشت ‌ ‌ ‌ ‌ که تو دوری دور از نور سرشت

رونق کار خسان کاسد شود ‌ ‌ ‌ ‌ همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود

رونق دنیا برآرد زو کساد ‌ ‌ زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها ‌ ‌ چونکه در مدّاح باشد کینه‌ها

ای دل از کین و کراهت پاک شو ‌ ‌ وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون ‌ ‌ از زبان تلبیس باشد یا فسون

وانگهان گفته خدا که ننگرم ‌ ‌ من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مدّاح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق او ظاهر می‌نمود که آن شکرها همه لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق ‌ ‌ باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بُد فراق الّا سفر ‌ ‌ بود بر من بس مبارک مژده‌ور

که خلیفه داد ده خلعت مرا ‌ ‌ که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر می‌شمرد ‌ ‌ تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند ‌ ‌ بر دروغ تو گواهی می‌دهند

تن برهنه سر برهنه سوخته ‌ ‌ شکر را دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو ‌ ‌ بر سر و بر پای بی‌توقیر تو

گر زبانت مدح آن شه می‌تند ‌ ‌ هفت اندامت شکایت می‌کند

در سخای آن شه و سلطان جود ‌ ‌ مر ترا کفشی و شلواری بنود

گفت من ایثار کردم آنچه داد ‌‌ ‌ میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر ‌‌ ‌ بخشش کردم بر یتیم و بر فقیر

مال وا دم بستدم عمر دراز ‌‌ ‌ در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت ‌‌ ‌ چیست اندر باطنت این دود تفت

صد کراهت در درونِ تو چو خار ‌‌ ‌ کی بود اندُه نشانِ ابتشار

کو نشانِ عشق و ایثار و رضا ‌‌ ‌ گر درست است آنچه گفتی ما مضی

خود گرفتم مال گم شد میل کو ‌‌ ‌ سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جان فزا ‌‌ ‌ گر نماند او جانفزا ازرق چرا

کو نشانِ پاکبازی ای ترش ‌‌ ‌ بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را ‌‌ ‌ صد علامت هست نیکوکار را

مال در ایثار اگر گردد تلف ‌‌ ‌ در درون صد زندگی آید خلف

در زمینِ حق زراعت کردنی ‌‌ ‌ تخمهای پاک آنگه دخل نی

گر نگردد زرع جان یک دانه صد ‌‌ ‌ صحن ارض الله واسع کی بود

اصل ارض الله قلب عارفست ‌‌ ‌ لامکان ست و ندارد فوق و پست

گر نروید خوشه از روضات هو ‌‌ ‌ پس چه واسع باشد ارض الله بگو

چونکه این ارضِ فنا بی ریع نیست ‌‌ ‌ چون بود ارض الله آن مستوسعی

تخم آن را نه حدی نه عدد بود ‌‌ ‌ کمترین دانه ده هفصد بود

حمد گفتی کو نشان حامدون
نی برونت هست اثر نی اندرون

حمد عارف مر خدا را راست است
که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش بر کشید
وز تگ زندان دنیا اش خرید

اطلس تقوی و نور متلف
آیت حمد است او را بر کتف

وا رهیده از جهان عاریه
ساکن گلزار و عین جاریه

بر سریر سر عالی همتش
مجلس و جا و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان درو
جمله سرسبزند و شاد و تازه رو

حمدشان چون حمد گلشن از بهار
صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
وان گلستان و نگارستان گواه

شاهد شاهد هزاران هر طرف
در گواهی همچو گوهر بر صدف

بوی سر بد بیاید از دمت
وز سر و رو تابد ای لافی غمت

بو شناسانند حاذق در مصاف
تو بجلدی های هو کم کن گزاف

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
از دم تو می کند مکشوف راز

گلشکر خوردم همی گوئی و بوی — می زند از سیر گه یاوه گوی

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان — خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شگاف روزن و دیوارها — مطلع گردند بر اسرارها

از شگافی که ندارد هیچ وهم — صاحب خانه ندارد هیچ سهم

از نبی بر خوان که دیو و قوم او — می برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست — زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان زرقی متن — با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب — که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش — واقف اند از سر ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون — ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دمبدم خبط و زیان شان رسد — رخ می بینند زان جان و جسد

دمبدم خبط و زیانی می کنند — صاحب نقب و شگاف و روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان — بیخبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند — روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود — از شهاب محرق او مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان — که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند — از فلکشان سرنگون می افکنند

وجه آنکه شیاطین را از فلک سرنگون می اندازند تا دیوان مرتبهٔ روحهای دلپسند اولیا نرسند ۱۲

تو اگر شلّی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را در سیمای مرید و بیگانه از لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که اِنَّهُم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر بودند از اسرار هو

مژده دادن بایزید قدس سرّه از زادن ابو الحسن خرقانی

پیش از سالها و نشان دادنِ صورت و سیرتِ او یک بیک و نوشتنِ تاریخ نویسان آن را جهت صدقِ او

آن شنیدی داستانِ بایزید	کو ز حالِ بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطانِ تقوی میگذشت	با مریدان جانبِ صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان	در سوادِ ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد	بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید	جانِ او از باد باده می چشید
کوزه کو از یخ آبه پُر بود	چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردی باد آبی گشته است | از درون کوزه نم بیرون بجست
باد بوده او مر او را آب گشت | آب هم او را شراب ناب گشت
چون در آثار مستی شد پدید | یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش | که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید | می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل | بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه | هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب وار از یوسفی | میرسد اندر مشام تو شفی
قطره بر ریز بر ما زان سبو | تشنه زان گلستان یا ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری | که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست و چست خیز | زانچه خوردی جرعه بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر | جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست | می یقین مر مرد را رسوا گرست
بوی را پوشیده و مکنون کند | چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان | صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت | دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را به کهگل در مگیر | کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن ای رازدانِ رازگو	آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن	همچنان که مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا	از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس	بوی رحمن میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب	مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

آن کسی کز خود بکلی درگذشت / این منی و مائی خود در نوشت

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول صلی الله علیه وسلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد

بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه اش واگفت ز ابرو تا ذقن

قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو

حلیهای روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریت است / دل بر آن کم نه که آن یک ساعت است

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین

آن شعاعِ آفتاب اندر وثاق	قرصِ او اندر جهانِ چارطاق
نقشِ گل در زیرِ بینی بهرِ لاغ	بوی گل بر سقفِ ایوانِ دماغ
مردِ خفته در عدن دیده فرق	عکسِ آن بر جسمِ افتاده عرق
پیرهن در مصر رهنِ یک حریص	پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را	از کباب آراستند آن سیخ را
چون سید آن وقت و آن تاریخ راست	زان زمین آن شاه پیدا گشت خاست

زادنِ شیخ ابو الحسن قدس سره خرقانی بعد از وفاتِ شیخ بایزید روح الله روحهما بهمان تاریخ

زاده شد آن شاه نرد ملک باخت	از عدم پیدا شد و مرکب تاخت
از پسِ آن سالها آمد پدید	بو الحسن بعد از وفاتِ بایزید
جملهٔ خوهای او ز امساک و جود	آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوحِ محفوظ ست او را پیشوا	از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم ست و نه رمل ست و نه خواب	وحیِ حق والله اعلم بالصواب
از پیِ روپوشِ عامه در بیان	وحیِ دل گویند آن را صوفیان
وحیِ دل گیرش که منظرگاهِ اوست	چون خطا باشد که دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی	از خطا و سهو ایمن آمدی

رجوع بحکایت کمی اجرای آن غلام و در بیان اجرای دل و جانِ صوفی از طعامِ الله تعالی

صوفیی از فقر چون در غم شود — عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است — رحم قسم عاجز اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو — رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن پایان ندارد وابخوان — از کم اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود — آن شبه‌ش در گردد و او یم شود

زان جرای خاص هر که آگاه شد — او سزای قرب و اجری‌گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود — جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطائی رفته است — که سمن‌زار رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت — رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

رقعه اش بردند پیش میر راد / خواند او رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد توت / پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع ست او نجوید اصل هیچ

احمق ست و مردهٔ ما و منی / کز غمش فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بیخبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او واشگافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبشش اپردها / صورتش کرم ست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می جهد / او قدم بس سست بیرون می نهد

دایه اش پنبه ست اول لیک اخیر / می رساند شعله ها را تا اثیر

مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست

در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش بر آید تا سها

عالم تاریک روشن میکند / کندهٔ آهن بسوزن میکند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روح ست و نه از روحانی است

جسم را نبود از آن عز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره

جسم از جان روز افزون می شود / چون رود جان جسم بین چون میشود

حدِ جسمت یک دو گز خود بیش نیست — جانِ تو تا آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام — روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگ است پیهٔ چشمِتان — نورِ روحش تا عنانِ آسمان

نور بی این چشم می بیند بخواب — چشم بی این نور چه بود جز خراب

جان ز ریش و سبلتِ تن فارغ است — لیک تن بیجان بود مردار و پست

بارنامهٔ روحِ حیوانی ست این — پیشتر رو روحِ انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل — تا لبِ دریای جانِ جبرئیل

بعد از آنت جانِ احمد لب گزد — جبرئیل از بیمِ تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدرِ یک کمان — من بسوی تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پا و سر — بی جوابِ نامه خسته است آن پسر

آشفتنِ آن غلام از نارسیدنِ جوابِ نامه از قبلِ شاه

چون جوابِ نامه نامد خیره گشت — وز غمِ او آبِ صافی تیره گشت

نی قرارش ماند و نی خواب از جنون — روز و شب بُد در تفکر سرنگون

کای عجب چون کم نداد آن شه جواب — یا خیانت کرد رقعه بر نتاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه — کو منافق بود و آبی زیر کاه

رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون ‌ ‌ ‌ دیگری جویم رسولی ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نامه بر ‌ ‌ ‌ عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر

هیچ گرد خود نمیگردد که من ‌ ‌ ‌ کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر تخت سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ ‌ ‌ ‌ پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ‌ ‌ ‌ ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق ‌ ‌ ‌ تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم ‌ ‌ ‌ تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد ‌ ‌ ‌ روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت تاجا کژ مشو بر فرق من ‌ ‌ ‌ آفتابا گم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را ‌ ‌ ‌ باز کژ می شد برو تاج ای فتی

هشت بارش راست کرد و گشت کژ ‌ ‌ ‌ گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من ‌ ‌ ‌ کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن

پس سلیمان اندرونه راست کرد ‌ ‌ ‌ دل بر آن شهوت که بودش گشت سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد ‌ ‌ ‌ آنچنان که تاج را می خواست شد

بعد از انش کژ همیکرد او بقصد ‌ ‌ ‌ تاج او می گشت تارک جو بقصد

هشت کرت کژ نهاد آن بهترش ‌ ‌ ‌ راست می شد تاج بر فرق سرش

شاه گفت ای تاج چونست این زمان | گر نگم تو راست گردی زامتحان

تاج ناطق گشت کای شه ناز کن | چون فشاندی پر زگل پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم | پردهای غیب این برهم درم

بر دهانم نه تو دست خود ببند | مر دهانم راز گفت ناپسند

پس ترا هر غم که پیش آید زدرد | بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای وستکام | آن مکن که می بگالید آن غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی | گاه خشمش با شهنشاه سخی

همچو فرعونی که موسی هشته بود | طفلگان خلق را سر می ربود

آن عدو در خانهٔ آن کور دل | او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران | واندرون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت اوست قندش میدهی | وز برون تهمت بهر کس می نهی

همچو فرعونی تو کور و کور دل | با عدو خوش بیگناهان را مذل

چند فرعونا کشی بی جرم را | می نوازی مر تن پر غرم را

عقل او بر عقل شاهان می فزود | حکم حق بی عقل و کورش کرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد | گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر لوح می آید پدید | آنچنان که حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی خبر دادن

بایزید را از بودنِ او و احوال او پیش از زادنِ او

همچنان آمد که او فرموده بود — بو الحسن از مردمان آن را شنود

که حسن باشد مرید و امتم — درس گیرد هر صباح از تربتم

هر صباحے آید و خواند سبق — بر سرِ خاکم شود پیرے بحق

گفت من هم نیز خوابش دیده ام — وز روانِ شیخ این بشنیده ام

هر صباحے تیز رفتی بے فتور — بر سرِ گورش نشستے با حضور

هر صباحے رو نهادی سوی گور — ایستادے تا ضحے اندر حضور

تا مثالِ شیخ پیشش آمدے — تا که بے گفتی شکالش حل شدے

تا یکے روزے بیامد با سعود — گورها را برف نو پوشیده بود

توے بر تو برفها همچون علم — قبه قبه دید و شد جانش به غم

بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی — ها انا ادعوک کے تسعی الے

هین بیا این سو بر آوازم شتاب — عالم ار برفست روی از من متاب

حالِ او زان روز شد خوب و بدید — آن عجایب را که اول می شنید

باز باید گشت سوی آن غلام — کرد باید آن حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتنِ آن غلام پیش شاه چون جوابِ رقعهٔ اول نیامد

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان — پُر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکے رقعه نوشتم پیشِ شاه — ای عجب آنجا رسید و یافت راه

آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم ندا داد او را جواب و تن بزد

خشک می آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب آخر او بنده شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است

گرچه آمرزم گناه و زلتش / هم کند در من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل بند

گر کم عقلی مبادا گبر را / شومیش بی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بوسی او

از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزن است

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مائده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسی کون خر را چاشنی

سلطنت گنده کند بی فائده ‌‌‌‌‌‌ جامه از رنگش سیه بی مائده

مائدهٔ عقلست نی نان و کباب ‌‌‌‌‌‌ نور عقلست ای پسر جان را شراب

نیست غیر نور آدم را خورش ‌‌‌‌‌‌ از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر ‌‌‌‌‌‌ کاین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی ‌‌‌‌‌‌ لقمهای نور را آکل شوی

عکس آن نورست کاین نان نان شده ‌‌‌‌‌‌ فیض آن جانست کاین جان جان شده

چون خوری یک بار از ماکول نور ‌‌‌‌‌‌ خاک ریزی بر سر نان تنور

عقل شیدا شد چه خوانی ترهات ‌‌‌‌‌‌ راه پیدا شد چه پائی بی ثبات

عقل دو عقل است اول مکسبی ‌‌‌‌‌‌ که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر ‌‌‌‌‌‌ از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران ‌‌‌‌‌‌ لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت ‌‌‌‌‌‌ لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود ‌‌‌‌‌‌ چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب و دانش جوش کرد ‌‌‌‌‌‌ نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم ‌‌‌‌‌‌ کو همی جوشد ز خانه دمبدم

عقل تحصیلی مثال جویها ‌‌‌‌‌‌ کان رود در خانه از کویها

راه آبش بسته شد شد بینوا ‌‌‌‌‌‌ از درون چشم کے بندد ورا

از درون خویشتن جو چشمه را — تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصیکه با شخصی مشورت میکرد و گفت مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی — کز تردد وا رهد وز محبسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو — ماجرای مشورت با او بگو

من عدوم مر ترا با من مپیچ — نبود از رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست — دوست بهر دوست لاشک خیر جوست

من عدوم چاره نبود کز منی — کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست — جستن از غیر محل ناجستنی ست

من ترا بی هیچ شکی دشمنم — من ترا کی ره نمایم رهزنم

هر که باشد همنشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن — هست او در بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت — یا برای راحت جان خودت

تا همه را دوست بینی در نظر — در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن — مشورت با یار مهر انگیز کن

گفت من دانم ترا ای بوالحسن — که توئی دیرینه دشمن دار من

لیک مردی عاقلی و معنوی — عقل تو نگذاردت که کجروی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین — عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش — عقل چون شحنه است در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است — پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش — دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست — نیست گربه ور بود آن مرده است

گربه چه شیر شیر افکن بود — عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان — نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزد است و پر جامه کنی — خواه شحنه باش گو و خواه نی

عقل در تن حاکم ایمان بود — که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقلِ جان جان ای جان توئی — عقل و جان خلق را سلطان توئی

عقل کل سرگشته و حیران تست — کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه می فرستادی رسول — بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل — میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بیگمان سرور بود — قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی

همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نه بینی زندگانی را دگر

آن مکن آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین مگریز از تصرف کردنم / وز گران باری که جان تو منم

تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خود پرست

خر نخواندت اسپ خواندت ذوالجلال / اسپ تازی را عرب گوید تعال

میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رائضم

نفس‌ها را تا مروض کرده‌ام | زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره | از لگدهایش نباشد چاره
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست | که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دم من غار و بید | تا یواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق | ای ستوران ملول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی | ای ستوران فسرده رگ و پی
گر نیایند ای نبی غمگین مشو | زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوا کر است | هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا | هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص | زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملائک نیز ناهمتا بدند | زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند | در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حس‌هاست | منصب دید از حس چشم راست

صد هزاران گوشها گر صف زنند — جمله محتاجان چشم روشن اند

باز صف گوشها را منصبی — در سماع جان و اخبار نبی

صد هزاران چشم را آن راه نیست — هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یک یک می شمر — هر یکی معزول از کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون — در صف استاده اند قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکش است — میرود سوی صفی کان ناخوش است

تو ز گفتار تعالوا کم مکن — کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر — کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

این زمان گر بست نفس ساحرش — گفت تو سودش کند در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو بالسلام

خواجه باز آ از منی و از سری — سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی رسول صلی الله علیه وسلم را بر امیر گردانیدن آن هذیلی را بر سریه

چون پیمبر سروری کرد از هذیل — از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت — اعتراض و لا نسلم بر فراشت

خلق را بنگر که چون ظلمانی اند — در متاع فانیی چون فانی اند

از تکبر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان بزندان اندرست — وانگهی مفتاح زندانش بدست

پای تا سر غرق سرگین آن جوان	میزند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو به پهلو بیقرار	پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهان است و جست و جو گواه	کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص	نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد	که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمن است	یافتش رهن گزافه جستن است
تفرقه جویای جمع اندر کمین	تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن	کان دهنده زندگی را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر	کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو	کی بدندی گر نبودی آبجو
بر زمین پهلوت را آرام نیست	زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقرگاهی نباشد بیقرار	بی خماری اشکن نباشد این خمار
گفت فی نی یا رسول الله مکن	سرور لشکر مگر شیخ کهن

یا رسول الله جوان آر شیر زاد — غیر مرد پیر سرلشکر مباد

هم تو گفتستی و گفت تو گوا — پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر — هست چندین پیر واز وی پیشتر

زین درخت آن برگ زردش مبین — سیبهای پخته او زا ببین

برگهای زرد او خود کی تهی ست — این نشان پختگی و کاملی ست

برگ زرد ریش وآن موی سپید — بهر عقل پخته می آرد نوید

برگهای نو رسیده سبز فام — شد نشان آنکه آن میوه است خام

برگ بی برگی نشان عارفی ست — زردی زر سبز روئی صیرفی ست

آنکه او گل عارض ست و نوخط ست — او بمکتب گاه مخبر نوخط ست

حرفهای خط او کژ مژ بود — هر من عقل ست اگر تن می دود

ای که پیر از سرعت ار چه باز ماند — یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی یکی جعفر نگر — داد حق بر جای دست و پاش پر

قائد الرایة سیف من سیوف الله خالد بن الولید ملقب گشت بسیف الله ابجد العلوم رحمه الله تعالی

گر ز اسرار سخن بوئی بری — من سخن گویم چو زر جعفری

بگذر از زر کاین سخن شد محتجب — همچو سیماب این دلم شد مضطرب

تو اندرون صد خموشی خوش نفس — دست بر لب میزند یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو — بحر می جوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب — ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کرد آن بی ادب — پیش پیغمبر سخن زان سرد لب

دست میدادش سخن او بی خبر — که خبر هرزه بود پیش نظیر

این خبرها از نظرها نائب است — بهر حاضر نیست بهر غائب است

هر که او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین — دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد — نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را — حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو برگوی خوش — لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز — همچنان شرمین بگو با امر ساز

همچنان که من درین زیبا فسون — با ضیاء الحق حسام الدین کنون

ھو دار د مولوی با دی طوله پیر وانه می فرماید که بعد التفات ...

چونکه کوته می کنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می بینی چه می جوئی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمی ست تنگ گرمیست هست / گفت حرصم من ازین افزونترست

جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو / چون زند قربان عرب آن گفتگو
آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست می زد بهر منعش بر دهان / چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای ناف مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گوئی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج
اخ اخی برداشتی ای خشک مغز / تا نمائی پشک دون را مشک نغز
تا فریبی آن مشام پاک را / آن چرنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند اشب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر

چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فنون دیو پیش مصطفی

صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را الکه کند

حلمشان همچو شراب خوب و نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو پیر

خاصه این باده که از خم بلی ست / نی می که مستی او یک شبی ست

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سه صد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند

شاعران هم سکر موسی داشتند — دار را دلدار سمی پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست — زان گرو میکرد بیخود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید قدس سره و اعتراض مریدان

ایراد این داستان بمناسبت بیان شیخ بادهٔ شهود است

وجواب او مرایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آنحال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز زان استغراق رفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید — شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود — زین سری ور زان سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود | کردگار آن پری خود چون بود

اوی او رفته پری خود او شده | ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت | چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی | از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر از شیر کی ترسد بگو | شرح راه از کور کی پرسد بگو

شیرگیر ار خون نره شیر خورد | تو بگویی او نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر کهن | تو بگویی باده گفتست این سخن

باده را می بود این شر و شور | نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

که ترا از تو بکل خالی کند | تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست | هر که گوید حق نگفت او کافرست

باعتبار مرتبه تنزیه بود خسته شدن تنهای مریدان باعتبار تشبیه بود که آن تن کثیف وکدر بودند چنانچه در بیت آینده می فرماید

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه ام الا خدا / چند جوئی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش می زدند

هر یکی چون ملحدان گردکوه / کارد می زد پیر خود را بی ستوه

هر که اندر شیخ تیغی می خلید / باژگونه از تن خود می درید

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت و شد مرده ابد

وانکه آگه بود زان صاحبقران / دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحها از خانشان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی — چون تن مردم ز خنجر گم شدی

باخودی با بیخودی دو چار زد — باخود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار — بر تن خود میزنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانی است و ایمن است — تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر آنجا نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور به بینی روی زشت آنهم توئی — ور به بینی عیسی مریم توئی

او نه اینست و نه آن او ساده است — نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست — چون رسید اینجا قلم درهم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد — دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر کنار بامی ای مست مدام — پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانیکه شدی تو کامران — آن دم خوش را کنار بام دان

هر زمان خوش هراسان باش تو — همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو

تا نیاید بر تو لا ناگه بلا — ترس ترسان رو در آن مکمن بلا

ترس جان در وقت شادی از زوال — زان کنار بام غیبست ارتحال

گر نمی بینی کنار بام راز — روح می بیند که هستش اهتزاز

هر نکالی ناگهان کان آمده است — بر کنار کنگرهٔ شادی بدست

جز که نارِ امام خود نبود سقوط | اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا | از درون انبیا و اولیا

سببِ فصاحت و بسیار گفتن آن فضول نزد رسول صلی الله علیه و سلم

پرتوِ مستی بجید سبی | چون بزد هم مست خوش گفت آن صبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط | مست ادب بگذاشت و آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر می کند | بی ادب را بی ادب تر می کند
گر بود عاقل نکوفر می شود | ور بود بد خوی بد تر می شود
بر لبیب آید لبابِ کاسِ او | ور غبی کم گردد استیناسِ او
بیخود از می با ادب گردد تمام | با خود از می بی ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند | بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند | تیغ را از دستِ رهزن بستدند

بیان کردنِ رسول علیه السلام سببِ تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سر لشکری بر پیرانِ کاردیده و کار آزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر | تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریشِ سیاه و مردِ پیر | ای بسا ریشِ سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها	کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیرِ عقل باشد ای پسر	نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود	چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال	پیر باشد در هنر آن خوش خصال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس
آن سفیدی مو دلیل پختگی ست	پیشِ چشمِ بسته کش کوته تگی ست
آن مقلد چون نداند جز دلیل	در علامت جوید او دائم سبیل
بهر او گفتیم این تدبیر را	چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیرِ عقل نی پیرِ سن	می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست	او بنورِ حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	پوست بشکافد در آید در میان
پیشِ ظاهر بین چه قلب و چه سره	او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود	تا رهد از دست هر دزدِ حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر	تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم — دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می تنند — حکم بر اشکال ظاهر می کنند

چون شهادت گفت و ایمانش نمود — حکم او مومن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت — خون صد مومن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد — خلعتش داد و هزاران نامش داد

کمترین زان نامهای خوش نفس — اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلم تر و تاری ترست — لیک خفاش شقی ظلمت خورست

اندک اندک خوی کن با نور روز — ور نه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا اشکال و مشکلی ست — دشمن هر جا چراغ مقبلی ست

ظلمت اشکال زان جوید دلش — تا که افزون تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند — وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشئ

عاقل آن باشد که او با مشعله است ‏ ‏ او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود ست آن پیش رو ‏ ‏ تابع خویش ست آن بیخویش رو

مومن خویش ست و ایمان آورید ‏ ‏ هم بدان نوری که جانش زان چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او ‏ ‏ عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل ‏ ‏ تا بدو بینا شد و چست و جلیل

و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت ‏ ‏ خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نی قلیل و نی کثیر ‏ ‏ می بخوید هم نذیر و هم بشیر

غرقه اندر غفلت و در تال و قیل ‏ ‏ ننگش آید آمدن خلف دلیل

می رود اندر بیابان دراز ‏ ‏ گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند ‏ ‏ نیم شمعی نی که نوری گد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند ‏ ‏ نیم عقلی نی که خود مرده کند

مرده آن عاقل آید او تمام ‏ ‏ تا بر آید از نشیب خود بیام

عقل کامل نیست خود را مرده کن ‏ ‏ در پناه عاقل زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی بود ‏ ‏ مرده نه تا دمگه عیسی شود

زنده نی و مرده نی لاشی بود	غوره باشد نی عنب نی سی بود
غوره‌ای کز غورسگی درنگذرد	سنگ بست و خام و ترش و رد بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد	عاقبت بجهند ولی بر می‌جهد
سوزند هر بر جهیدن آن زمان	زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور ابله مغفل لاشیٔ و عاقبت ایشان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود	که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن	قشر افسانه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت	که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جان شان تنند	کاهلی و جهل شان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو	که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن	زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست	که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط | ز مثنوی | این حدیث راست را کم خوان غلط

سر حدیث حب الوطن من الایمان و کثر خواندن شخصی دعای استنشاق را که اللّٰهم ارحنی رائحة الجنة بجای ورد استنجا که اللّٰهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین و شنیدن عزیزی و طاقت نیاوردن و بازنمودن

در وضو هر عضو را وردی جدا — آمده است اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی میکنی — بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان — بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد و سخن — این بود یا رب تو زینم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست — دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان — دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم — زان سوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را — از حوادث تو بشو این دوست را

آن یکی در وقت استنجا بگفت — که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده | لیک سوراخ دعا گم
این دعا چون ورد بینی بود چون | ورد بینی را تو آوردی بکو
رائحهٔ جنت ز بینی یافت حر | رائحهٔ جنت کی آید
ای تواضع برده پیش ابلهان | وی تکبر کرده تو پیش شها
آن تکبر بر خسان خوبست و چست | هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل | بو وظیفهٔ بینی آمد ای عت
بوی گل بهر مشامست ای دلیر | جای آن بو نیست این سوراخ
کی ازینجا بوی خلد آید ترا | بو ز موضع جو اگر باید
همچنین حب الوطن باشد درست | تو وطن بشناس ای خواجه نخس

واقف شدن آن ماهی عاقل و سفر پیش گرفتن بی مشورت با دیگران از حکم

گفت آن ماهی زیرک ره کنم | دل ز رای و مشورت شان بر کن
نیست وقت مشورت هین راه کن | چون علی تو آه اندر چاه ک
محرم آن آه کیابست و بس | شب روی و پنهان روی کن چون عس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر | بحر جوی و ترک این گرداب
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور | از مقام با خطر تا بحر
می‌دود تا در تنش یک رگ بود | همچو آهو کز پی او سگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست | خواب خود در چشم ترسنده کجاس

رفت آن ماهی ره دریا گرفت — راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت — رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افگند در دریای ژرف — که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام — نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم وقت را — چون نگشتم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چون برفت — می‌ببایستم شدن در پی بتفت

این زمان سودی ندارد حسرتم — چون کنم چون فوت شد آن فرصتم

بر گذشته حسرت آوردن خطاست — باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و سخن محال باور مکن و در تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام — مرغ او را گفت کای خواجه همام

تو یکی مرغ ضعیفی همچو من — صید کرده خورده گیر ای نیک ظن

تو بسی گاوان و میشان خورده — تو بسی اشتر بقربان کرده

تو نگشتی سیر زانها در زمن — هم نگردی سیر از اجزای من

مر مرا آزاد گردان از کرم — ای جوان مرد کریم محتشم

هل مرا تا که سه پندت بر دهم — تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پندت دهم بر دست تو | بدهمت ای جان و دل سرمست تو

بر سر دیوار بدهم ثانیش | تا شوی زان پند شاد و خوب‌گش

وان سوم پندت دهم من بر درخت | که ازین سه پند گردی نیک‌بخت

آنچه بر دستست اینست آن سخن | که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت | گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور | چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم | ده درم سنگست یک درّ یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو | بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی درّ که روزیت نبود | که نباشد مثل آن درّ در وجود

آنچنان که وقت زادن حامله | ناله دارد خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همی‌گفت آه آه | این چرا کردم که شد کارم تباه

من چرا آزاد کردم مر ترا | زین حیل از راه بردی مر مرا

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت | که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری | یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال | هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد | ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین | باز گو پند سوم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افگندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می روم بر آب بر

می روم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فگند / آب میبردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه خورد / که دریغا ماهی مهتر بمرد

شاد میشد او ازان گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیادِ ارجمند — پس برو تف کرد و بر خاکش فگند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب — ماند آن احمق همیکرد اضطراب

از چپ و از راست می جست آن سلیم — تا که بجهد خویش برهاند گلیم

دام افگندند و اندر دام ماند — احمقے او را در آن آتش نشاند

بر سرِ آتش به پشتِ تابهٔ — با حماقت گشت او همخوابهٔ

او همی جوشید از تفِ سعیر — عقل مے گفتش الم یاتک نذیر

او همے گفت از شکنجه وز بلا — همچو جانِ کافران قالوا بلیٰ

باز مے گفت او که گر این بار من — وارهم از محنتِ گردن شکن

من نسازم جز بدریائی وطن — آبگیرے را نسازم من سکن

آب بیحد جویم و ایمن شوم — تا ابد در امن و در صحت روم

همچنین میکرد با خود عهدها — کز چنین ورطه اگر گردم رها

دامنِ عاقل بگیرم روز و شب — تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیانِ آنکه عهد کردنِ احمق وقتِ گرفتاری و ندم هیچ سود ندارد که وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَاِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ هیچ کاذب وفا ندارد

عقل می گفتش حماقت با تو است	با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها	تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود	پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست	دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس	یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه می کند	آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت	عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود	چون مذکر نی ابایش چون بود
این تمنا هم ز بیعقلی اوست	که نه بیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود	نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم	می نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار	پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش	هم رود از دل نتیجه و زاده اش
می کند او توبه و پیر خرد	بانگ لو ردوا لعادوا می زند

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزهٔ اوست و با او ماند و او نیست

عقل ضد شهوتست ای پهلوان — آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداشت — وهم قلب و نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل — هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا — چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را ز آسیب من — که نه اهل فراز و شیب من

عقل را گر اره سازد دو نیم — همچو زر باشد در آتش او بسیم

مجاهدات موسیٰ که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

وهم مر فرعون عالم سوز را — عقل مر موسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی — گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذو الجلال — حجة الله ام امانم از ضلال

گفت نی خامش رها کن های هوی — نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت که نسبت مرا از خاکدانش — نام اصلم کمترین بندگانش

بنده زاده آن خداوند وحید — زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان — هست از خاکی و آن را صد نشان

که مدد از خاک می‌گیرد تنت — از غذای خاک فربه گردنت

چون رود جان می شود او باز خاک — اندران گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباه تو — خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسب نامیت هست — مر ترا آن نام خود اولی ترست

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش — که ازو پرورد اول جسم و جانش

بندهٔ یاغی و طاغی و ظلوم — زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غداری و حق ناشناس — هم برین اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق — که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیک — در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک و او را یار نی — بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی — شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست — غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن — چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توئی — که کنی با حق تو دعوی دوئی

گر بکشتم من غوآتی را بسهو ‌‌ ‌ نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناگه اوفتاد ‌‌ ‌ آنکه جانش خود نبد جانی بداد

من سگی کشتم تو مرسل زادگان ‌‌ ‌ صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان

کشته‌ئی و خون‌شان در گردنت ‌‌ ‌ تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشته‌ئی ذریت یعقوب را ‌‌ ‌ بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود بر گزید ‌‌ ‌ سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید

گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک ‌‌ ‌ این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش حشر خواری کنی ‌‌ ‌ روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعب‌تر ‌‌ ‌ گر نداری پاس من در خیر و شر

زخم کیکی را نمی‌تانی کشید ‌‌ ‌ زهر ماری را تو چون خواهی چشید

ظاهرا کار تو ویران می‌کنم ‌‌ ‌ لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیة الاضداد والازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت — ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی — می‌شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران — تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این — تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر — تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا نه بشگافی به نشتر ریش غر — کی شود نیکو و کی گردید بغر

تا نسوزد خلطهایت از دوا — کی رود سوزش کجا آید شفا

پاره پاره کرده درزی جامه را — کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را — بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند — نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب — هست شان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله وان بلیله کوفتن — زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا — کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کرد آن نان و نمک	که ز شستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی	از چنین شستِ بدِ نامنتهی
بس که خود را کرده بندهٔ هوا	کرمکی را کردهٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام	تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دمِ این بشکند	مارِ من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار	ور نه از جانت برآرد آن دمار

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت الحق سخت استا جادوئی	که درافگندی بمکر اینجا دوئی
خلق یک دل را تو کردی دو گروه	جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی و سحر را از خود

گفت هستم غرقِ پیغامِ خدا	جادوئی که دید با نامِ خدا
غفلت و کفر است مایهٔ جادوئی	مشعلهٔ دینست جانِ موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح	کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب	کز جانم نور می‌گیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث	کز خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو با پرِّ هوا بر می‌پری	لاجرم بر من گمانِ آن بری
هر کرا افعالِ دام و دد بود	بر کریمانش گمانِ بد بود

چون تو جزو عالمی هر چون توی — کل را بر وصف خود بینی غوی

گر تو برگردی و برگردد سرت — خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان — ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه — تنگ بینی جمله دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان — اینجهان بنمایدت چون گلستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق — او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری — او ندیده جز مگر بیع و شری

وی بسا کس رفته ترکستان و چین — او ندیده هیچ جز مکر و کمین

طالب هر چیز ای یار رشید — جز همان چیزی که میجوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو — جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان — بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه — او نبیند جز که قشر خربزه

که بود افتاده بر ره یا حشیش — لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید — بستهٔ اسباب و جانش لا یزید

وان فضای خرق اسباب و علل — هست ارض الله ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان — نو بنو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و انهار بهشت — چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

ای زغفلت از مسبب بیخبر
بندهٔ اسباب گشتستی تو غر

لاجرم اعمی دل و سرگشته
مضطرب احوال و مضطر گشته

چشم بگشا و مسبب را نگر
تا شوی فارغ ز اسباب ضرر

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد عجمی از کار اوستاد دیگر بیخبرست و بیخبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست اگرچه بحکم حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمی خواستم درین مقام

پنبهٔ در دید جهان ادراک تست
پردهٔ پاکان حس ناپاک تست

مدرک حس را بشو ز آب عیان
اینچنین دان جامه شوئی صوفیان

چون شدی تو پاک پرده بر کند
جان پاکان خویش را بر تو زند

جمله عالم گر بود نور و صور
چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می آری به پیش
تا نمائی زلف و رخساره بپیش

گوش گوید من بصورت نگروم — صورت ار بانگی زند من بشنوم

گوش گوید من بصورت ننگرم — حس چشم ست آن زدیدن قاصرم

عالمم من لیک اندر فن خویش — فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی ببین این خوب را — نیست بینی در خور این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم — فن من اینست و علم و مخبرم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق — این مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نه بیند غیر کژ — خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از یکی دیدن یقین — ناظر شرک است نه توحید بین

تو که فرعونی همه مکری و زرق — مر مرا از خود نمیدانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژ باز تو — تا یکی تو را نه بینی تو و تو

بنگر اندر من ز من یک ساعتی — تا ورای کون بینی ساحتی

وا رهی از تنگی و از ننگ و نام — عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن — گوش و بینی چشم میتاند شدن

راست گفتست آن شه شیرین زبان — چشم گردد مو بموی عارفان

چشم را چشمی بنود اول یقین — در رحم بود او چنین گوشتین

علت دیدن مدان پیه ای پسر — ورنه خواب اندر ندیدی کس صور

آن پری و دیو می بیند شبیه — نیست اندر دیدگان هر دو پیه

نور را با پیه خود نسبت نبود — نسبتش بخشید خلاق ودود

آدم است از خاک کی ماند بخاک — جنی است از نار بی هیچ اشتراک

نیست خود مانند آتش آن پری — گرچه اصلش اوست چون می بنگری

مرغ از بادست کی ماند بباد — نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این فرعها با اصلها — هست بیچون گرچه دادش وصلها

آدمی چون زادهٔ خاک هباست — این پسر را با پدر نسبت کجاست

نسبتی گر هست مخفی از خرد — هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد — فرق چون میکرد اندر قوم عاد

چون همی دانست مومن از عدو — چون همی دانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست — با خلیلش چون تجشم کرد نیست

گر نبودی نیل را آن نور دید — از چه قبطی را ز سبطی می گزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را آن یار شد

این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها

در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهی ها دهد

که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها

این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر

کین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پی میسور را

واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست

واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می نمودت رب دین

در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کوست در خورد آن تو

تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتاویلات می گشتی ازان / کور و کر کاین هست از خواب گران

وان طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دورست از دولت و از شاهیت / که درآید غصه در آگاهیت

از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو نه / تند و خونخواری و مسکین خو نه

پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق گیرد بر غضب

نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو

نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان ای عزیز

دیوخانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصایم شاخ شوخت را شکست

حملهٔ آوردن این جهانیان و تاختن بردن بران جهانیان تا سنور ذر که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آرد

حمله بردند اسپهٔ جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیرند در بندان غیب / تا کسی ناید ازان سو پاک جیب

غازیان حملهٔ غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب | تا نبندد این طرف مردان غیب

جنگ و صلب و رجمها در زدی | تا که شارع را بگیری از بدی

چون بگیری شهری که ذوالجلال | برکشادست از برای انتسال

شد شدی در بندها را ای لجوج | کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ و هنگت بشکنم | نک بنامش نام و ننگت بشکنم

تو هلا دربندها را سخت بند | چندگاهی بر سبال خود بخند

سبلتت را برکند یک یک قدر | تا بدانی که القدر یعمی البصر

سبلتت تو تیزتر یا آن عاد | که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روتری یا آن ثمود | که نیامد مثل ایشان در وجود

صد ازینها گر بگویم تو کری | بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم | بی سخن من دارویت آمیختم

که نهم بر ریش خامت تا پزد | تا بسوزد ریش و ریشت تا ابد

تا بدانی کو خبیرست ای عدو | تا دهد هر چیز را درخورد او

کی گزافی کردی و کی کردی تو شر | که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان | نیکیی کز پی نیامد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو | هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن ... حاجتت نآید قیامت آمدن

آنکه رمزے را بداند او صحیح ... حاجتش نآید که گویندش صریح

این بلا از کودنے آید ترا ... که نکردی فهم نکته و رمز را

از بدی چون دل سیاه و تیره شد ... فهم کن اینجا شاید خیره شد

ورنه خود تیرے شود آن تیرگی ... در رسد در تو جزاے خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش ست ... نے پئے نادیدن آلایش ست

پس مراقب باش گر دل بایدت ... کز پئے هر فعل چیزے زایدت

ور ازین افزون تراهمت بود ... از مراقب کار بالا تر رود

بیانِ آنکه تنِ خاکی آدمی را همچو آهنِ نیکو جوهر قابل آئینه شدن ست تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه نماید نه بطریقِ خیال بل بعیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی ‌‌‌‌ صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور ‌‌‌‌ اندرو هر سو ملیحی سیم بر

آهن ار چه تیره و بی نور بود ‌‌‌‌ صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو ‌‌‌‌ تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است ‌‌‌‌ صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد ‌‌‌‌ عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان داد است حق ‌‌‌‌ که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته ای ای بی نیاز ‌‌‌‌ وان هوا را کرده دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود ‌‌‌‌ صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآیینهٔ غیبی بدی ‌‌‌‌ جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد ‌‌‌‌ این بود یسعون فی الارض الفساد

تا کنون کردی چنین اکنون مکن ‌‌‌‌ تیره کردی آب را افزون مکن

پر شوران تا شود این آب صاف / واندرو بینی ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نه بینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست آن صاف و حر

جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما

مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور / صیقلی واللّٰه اعلم بالصدور

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را بظهر الغیب تا بخبیرے حق ایمان آورد و قصهٔ آن زنگی که بر آئینه رید

با کمال تیرگے حق واقعات / می نمودت تا روی راه نجات

ز آهن تیره بقدرت مے نمود / واقعاتے که در آخر خواست بود

تا کنے کمتر تو آن ظلم و بدے / آن همی دیدی و بدتر مے شدی

نقشهای زشت خوابت مے نمود / می رمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگے که در آئینه دید / روے خود را زشت و بر آئینه رید

که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کور خس

این جفا بر روے زشتت می کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه مے دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوان قاصد خونت شده | گه سر خود را بدندان داده
گه نگون اندر میان آب ریز | گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی اوفتاده گشته پست | گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل | گاه منزلت را ز وندی چون دهل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی | گه شقی و که سعیدی و که شقی
گه ندات آمد ز صحرا از جبال | گه برو هستی ز اصحاب شمال
گه ندای آمدت از هر جماد | تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات | گشت مطرود ابد فرعون و مات
زین تیرها که نمیگویم ز شرم | تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر | زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می کردی و مات | تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو | کور ادراک مکر اندیش تو

دربیان آنکه در توبه و استغفار بازست از کرم حق

هین مکن زین پس فراگیر احتراز | که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری | باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب | باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در | یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز | وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود | رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش ازان کز قهر در بسته شود | بعد ازان زاری تو کس نشنود
باز گرد از کفر واین در باز یاب | تا نگردی از شقاوت رد باب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان و پرسیدن فرعون که آن چهار کدام است

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار | پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی | شرح کن با من ازان یک اندکی
گفت آن یک که بگوئی آشکار | که خدائی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا | مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه | ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان | رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما | هم پدید آرندهٔ گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان | حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بر هر پادشاهی پادشا | حکم او را کیفعل الله ما یشا

گفت ای موسی کدامست آن چهار | که عوض بدهی مرا برگو بیار

تا بود کز لطفِ آن وعده حَسَن | سست گردد چارمیخِ کفرِ من

بو که زان خوش وعدهای مغتنم | بر گشاید قفلِ کفرِ صد منم

بو که از تاثیرِ جوی انگبین | شهد گردد در تنم این زهرِ کین

یا ز عکسِ جوی آن پاکیزه شیر | پرورش یابد دمی عقلِ اسیر

یا بود کز عکسِ آن جوهای خمر | مست گردم بو برم از ذوقِ امر

یا بود کز لطفِ آن جوهای آب | تازگی یابد تنِ شوره خراب

شوره ام را سبزه پیدا شود | خارزارم جنت الماوا شود

بو که از عکسِ بهشت و چار جو | جان شود از یاریِ حق یار جو

آنچنان کز عکسِ دوزخ گشته ام | آتش و در قهرِ حق آغشته ام

گه ز عکسِ نارِ دوزخ همچو مار | گشته ام بر اهلِ جنت زهربار

گه ز عکسِ جوششِ آبِ حمیم | آبِ ظلم کرده خلقان را رمیم

من ز عکسِ زمهریرم زمهریر | یا ز عکسِ آن سعیرم چون سعیر

دو ز رنج درویش مظلومم کنون | وای آنکه یابمش تا گر زبون
مو سیا باشد که بگشایم در | ور ز فضیلتهات گردم با خبر
مو سیا باشد که یابم ما منی | دار هم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدامست آن چهار | که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی آن چار فضیلت را جهت پا مزدی ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار | صحتی باشد تنت را پایدار
این عللهایی که در طب گفته اند | دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیاً باشد ترا عمر دراز | که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی | که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر | نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز و رنج | بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه | می زنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را | مانع صد خرمن این یک دانه را

پیش در آتش افگنی این دانه را | پیش گیری تیشهٔ مردانه را

برکنی این خانهٔ تن بی دریغ | تا برون آید مهت از زیر میغ

ای تهی بیک برگ زباغی ماندهٔ | همچو کرمی برگش از زر راندهٔ

چون کرم این کرم را بیدار کرد | اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه درخت | اینچنین تبدیل کرد او نیکبخت

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن | صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست | از خرابی این میندیش و مایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج | می توان کردن عمارت بی ز رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح | مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد انکار فردش هست لا | لیس للانسان الا ما سعی

دست خائی بعد ازان تو کای دریغ | اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی | گنج رفت و خانه و دستم تهی

مانع صد خرمن این یک دانه بود | حائل گنج و حجاب این خانه بود

خانه را اجرت گرفتی و کری | نیست ملک تو به بیعی یا شری

این کری را مدتی او تا اجل | تا درین مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان | زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرائی زود باش | تیشه بستان و تکش را می تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی | از دکان و پاره دوزی وارهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان | میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان می درد این دلق تنت | پاره بروی میزنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار | با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پاره بر کن ازین قعر دکان | تا بر آرد سر به پیش تو دو کان

پیش از آن کاین مهلت خانه کری — آخر آید تو نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان — این دکان را برکند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی — گاه ریش خام خود بر می‌کنی

کای دریغا آن من بود این دکان — کور بودم برنخوردم زین مکان

ای دریغا گنج را بگذاشتم — آنچنان را بخاک انباشتم

ای دریغا بود ما را برد باد — تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست علیهم السلام

دیده‌ام اندر خانه من نقش و نگار — بوده‌ام اندر عشق خانه بیقرار

مانده‌ام در خانه حیران و نزار — لابد از معنی شدم من عور و زار

عشق خانه در دل من کار کرد — لاجرم از گنج ماندم دور و فرد

بوده‌ام از گنج پنهانی خبیر — ورنه در دستینوی من بودی تبر

آه گر داد تبر را دادمی — این زمان غم را تبر دادمی

چشم را بر نقش می‌انداختم — همچو طفلان عشقها می‌باختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار — که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

در الهی نامه بس اندرز کرد — که بر آر از دودمان خویش گرد

تمامی شرح کردن موسی علیه السلام با فرعون فضیلت چهارگانه

پس کن ای موسی بگو وعده سوم — که دل من زاضطرابش گشت گم

گفت موسی آن سوم ملک دو تو — دو جهانی خالص از خصم و عدو

بیشتر زان ملک کاکنون داشتی — کان بد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگت چنان ملکی دهد — بنگر اندر صلح خوانت چون نهد

آن کرم کاندر جفا آنهات داد — در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود — باز گو صبرم شد و حرصم فزود

گفت چارم آنکه مانی تو جوان — موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است — لیک تو پستی سخن کردیم پست

افتخار از رنگ و بو و از مکان — هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذبوا الله و رسوله صلی الله علیه وسلم

چونکه با کودک سر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد

که برو کتاب تا مرغت خرم — یا مویز و جوز و فستق آورم

جز شباب تن نمیدانی بگیر — این جوانی را بگیر ای خرس پیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت — تازه ماند آن شباب فرخت

نی ترا در پیری آید برو — نی قد چون سروت گردد دوتو

نی شود زور جوانی از تو کم — نی بدندانها خللها یا الم

یکی در شهوت و طمث و بعال — که زنان را آید از ضعفت ملال
نی شود مویت سفید و پشت خم — لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
اینچنان بگشایدت فر شباب — که گشود آن مژده بر عکاشه باب

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بدخول الجنة و سبق عکاشه

احمد آخر زمان را انتقال — در ربیع اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل — عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر — که پس این ماه می سازم سفر
هر شبی تا روز زاز شوق هدی — ای رفیق راه اعلی ایزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد — چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع — مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست رخت و ماه نو — گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت — گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر — گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان — وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور — پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می شمرد — هم بدینان بی قدم ره می سپرد

که نگردد صاف اقبال تو دُرد | هم نگردد اطلس بخت تو بُرد
هرچه خواهی یابی از بخت جوان | شادمان مانی نگردی ناتوان
گفت احسنت نکو گفتی ولیک | تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه خاتون در ایمان آوردن موسی علیه الصلوة والسلام و فرمودن آسیه او را بایمان آوردن

باز گفت او این سخن با آسیه | گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال | زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پرسود کشت | این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک | آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه | خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این | چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی | سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد | میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند | ای عجب چون زهره‌ات برجای ماند
زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات | بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات

زهره کز بهر حق او برورد | چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمت ست واین عمی | تا بماند لیک تا این حد چرا

غافلی هم حکمت ست و نعمت ست | تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک نی چندانکه ناسوری شود | زهر جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد این چنین بازار را | که بیک گل میخری گلزار را

دانه را صد درختستان عوض | حبه را آمد صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است | تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار | هست شد زان هوی رب پایدار

هوی فانی چونکه خود با او سپرد | گشت باقی دائم و هرگز نمرد

همچو قطره خائف از باد و ز خاک | که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست | از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک

هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شدست

چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی و در ماندی هلا

الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمت ست این نیست جو

الله الله گوی شو بیدست و پا / تا شود چوگان موسی پا ترا

الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله زود دریاب ای فتا / تا نگردی در غلط بینی فنا

الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندستت برو ای معتمد

الله الله زود تر تعجیل کن / بر فروز از این اشارت بی سخن

الله الله تا کنون گر تافتی / گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در روی آمیز ای عنید

الله الله چونکه عصیانات تو / در نی نالد بر و یت منکر گو

الله الله چون ز غفلت راه داد / سر بخاک پای او باید نهاد

الله الله با چنین کفر دو تو | چون قبولت میکند اکرام او

لطف اندر لطف او گم میشود | کاسفلی بر چرخ هفتم میشود

هین که یک بازی فتادت بوالعجب | هیچ طالب این نیابد در طلب

ور پذیرای چار خلعت زود زود | تا ببینی در عوض صد عز و سود

گفت با هامان بگویم ای ستیر | شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با هامان مگو این راز را | کور کمپیری چه داند باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیرزن که در خانهٔ او بود

باز اسپیدی بکمپیری دهی | او ببرد ناخنش بهر بهی

ناخنی که اصل کارست و شکار | کور کمپیری ببرد کوروار

که کجا بودست مادر تا ترا | ناخنان زینسان درازست ای کیا

ناخن و منقار و پرش را برید | وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد | خشم گیرد مهرها را بر درد

که چنین تتماج پختم بهر تو | تو تکبر می‌نمائی و عتو

توسزای مرتهان ادبار را — نعمت و اقبال کے سازد ترا

آب تماجش دهد کاین را بگیر — گر نمی خواهی که نوشی زان فطیر

آب تماجش نگیرد طبع باز — زان تبرنجد شود خشمش دراز

از غضب آن آش سوزان بر سرش — زان فرو ریزد شود گل مغفرش

اشک آن از چشمش فرو ریزد ز سوز — یاد آرد لطف شاه دل فروز

زان دو چشم نازنین با دلال — که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال

چشم باز اغش شده پر زخم زاغ — چشم نیک از چشم بد بادر دو داغ

چشم دریا بسطتی کز بسط او — هر دو عالم مے نماید تار مو

گر هزاران بحر در چشمش رود — همچو چشمه پیش قلزم گم شود

چشم بگذشته ازین محسوسها — یافته از غیب بینی بوسها

خود نمی یابم یکی گوشی که من — نکته گویم از آن چشم حسن

مے چکید آن آب محمود جلیل — می ربودی قطره اش را جبرئیل

تا بمالد در پر و منقار خویش — گر دهد دستوریش آن خوب کیش

باز گوید خشم کمپیر ار فروخت — فر و نور و صبر و حلمم را نسوخت

باز جانم باز صد صورت تند — زخم بر ناقه نه بر صالح زند

صالح از یکدم که آرد با شکوه — صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همی گوید خموش و هوشدار — ورنه در راند غیرت پود و تار

غیرتش را هست صد حلم نهان — ورنه سوزیدی بیک دم صد جهان

نخوت شاهی گرفتش جای پند — تا دل خود را ز پند او کرد بند

که کنم با رای هامان مشورت — کوست پشت ملک و قطب مقدرت

مصطفی را رای زن صدیق رب — رای زن بوجهل را شد بولهب

عرق جنسیت چنانش جذب کرد — کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

جنس سوی جنس صد پره پرد — بر خیالش بندها را بردرد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژیده بود و خطر افتادن داشت و از امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه سوال کردن و چاره جستن ازو

یک زنی آمد به پیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا

گرش میخوانم نمی آید بدست — ور هلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ

هم اشارت را نمی داند بدست — ور بداند نشنود اینهم بدست

بس نمودم شیر و پستان را بدو — او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمائید ای مهان — دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که می لرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بگسلم

گفت طفلی را بر آور هم بیام — تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان | جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او | جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان | جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل | وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران | تا بجنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم | تا بجنس آیید و کم گردید گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست | جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند | با ملائک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند ‌‌ جنس تن بودند ازان زیر آمدند

کافران هم‌جنس شیطان آمده ‌‌ جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته ‌‌ دیده‌های عقل و دل بردوخته

کمترین خوشان بزشتی این حسد ‌‌ آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد ‌‌ که نخواهد خلق را ملک ابد

هر کرا دید او کمال از چپ و راست ‌‌ از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته ‌‌ می نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم ‌‌ از کمال دیگران نفتی بغم

از خدا می خواه دفع این حسد ‌‌ تا خدایت وارهاند زین جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون ‌‌ که نپردازی ازان سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن می دهد ‌‌ که بدو مست از دو عالم می رهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش ‌‌ کو زمانی می رهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان می کند ‌‌ کز دو عالم فکر را بر میکند

کرد مجنون را ز عشق پوستی ‌‌ کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین می دارد او ‌‌ که بر ادراکات تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را ‌‌ که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را ‌‌ که بیابد منزل بی نقل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش
برکند زان سو بگیرد راه پیش

این همه مستی دلا غرّه مشو
هست عیسی مست حق خر مست جو

اینچنین می را بجو زین خنبها
مستیش نبود ز کوته دنبها

زانکه هر معشوق چون خنبیست پر
آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر

می شناسا هین بچش با احتیاط
تا می یابی منزه ز اختلاط

می شناسا هین بچش ز سوی ترش
آن می صافی کزو گردی خمش

هر دو مستی میدهندت لیک این
مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل
بی عقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روح اند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش ست و یار او
که بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی
در میان حوض یا جوئے نهی

تا قیامت آن فرو ناید به پست
که دلش خالی ست در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

زانکه عقلش غالبست و بی ز شک
عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان حدیث رسول صلی الله علیه وسلم جز یا مومن فان نورک اطفا ناری

بگذر ای مومن که نورت می کشد / آتشم را چونکه دامن می کشد

می رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم

دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان

زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو

در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان

جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش

ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ و شادی این بس است | که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود | گرچه فرعون دنی این نشنود
این حدیث آمد دراز ای ناگزیر | بازگو اضلال فرعون مشیر

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

آن ستیزه رو بسختی عاقبت | گفت با هامان برای مشورت
وعدهای آن کلیم الله را | گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهایش بدید | جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین | کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه | اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو | کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج | سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد | بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما | رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان | بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست | که خداوندی شود بنده پرست

بکش اول مرا اے شاہ این	تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن	تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبود ست و مبادا اینچنین	که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاشش ما شوند	بیدلامان دلخراشش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور	گشت ما را پس گلستان قعر گور

ترزیف سخن هامان با فرعون علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او	نرد را کورانه کژ مے باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین	بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولت ست	که دوا دو اول و آخر لت ست
گر ازین دولت نتازی خرخران	این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند	که سر ایشان ز تن ببریده اند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار	چون کنند آخر کسے را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند	چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودے می کنند	زهر اندر جان او مے آگنند
چونکه برگردد از و آن ساجدش	داند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک آن را که ذلت نفسه — وای آن کز سرکشی شد چونکه او

این تکبر زهر قاتل دان که هست — از می پر زهر گشت آن گیج و مست

چون می پر زهر نوشد مدبری — از طرب یک دم بجنباند سری

بعد یک دم زهر بر جانش فتد — زهر در جانش کند داد و ستد

گر نداری زهریش را اعتقاد — کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی — بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را — مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست آن تکبر پس چرا — کشت شه را بیگناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت — زین دو جنبش زهر را باید شناخت

راهزن هرگز گدایی را نزد — گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست — تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می رهد اشکسته شو — امن در فقرست اندر فقر رو

آن کهی کو داشت از کان نقد چند — گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کو را گردنیست — سایه کافگندست بر وی زخم نیست

مهتری نفطست و آتش ای غوی — ای برادر چون بر آذر میروی

هر چه او هموار باشد با زمین — تیرها را کی هدف گردد ببین

سر بر آرد از زمین آنگاه او — چون هدفها زخم یابد بی رفو

نردبان خلق این ما و منی ست — عاقبت زین نردبان افتادنی ست

هر که بالاتر رود ابله‌تر ست — کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروع ست و اصولش آن بود — که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو — یاغیی باشی بشرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست — وحدت محض ست آن شرکت کی ست

شرح این در آینهٔ اعمال جو — که نیابی فهم این از گفتگو

گر بگویم آنچه دارم در درون — بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس ست — بانگ دو کردم اگر در ده کس ست

حاصل آن هامان بدان گفتار بد — این چنین راهی بر آن فرعون زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان — از گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او بباد — هیچ شه را این چنین صاحب مباد

از چنین همراه بد دوری گزین — زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی از ایمان آوردن فرعون و جا یافتن سخن هامان لعین در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود — خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین — مر ورا نی دست دان نی آستین

آن خداوندی که دزدیده بود	بیدل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستانند از تو همچو دام
آن خداوندی تو از بندگی	کمترست ار بازدانی اندکی
ده خداوندیِ عاریّت بحق	تا خداوندیت بخشند متّفق

منازعت کردنِ امیرانِ عرب با رسول خدا صلی الله علیه وسلم که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جوابِ سوال ایشان که من مامورم درین امارت و بحثِ ایشان از طرفین

آن امیرانِ عرب گرد آمدند	نزد پیغمبر منازع می‌شدند
کاو تو میری هر یک از ما هم امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخشِ خود انصاف جو	تو ز بخشِ ما دو دستِ خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است	سروری و امرِ مطلق داده است
کاین قرانِ احمدست و دورِ او	هین بگیرید امرِ او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا	حاکمیم و داد امیری با خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد	مر شما را عاریه از بهرِ زاد
میریِ من تا قیامت باقی است	میریِ عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو	چیست حجت بر فزون جوئی تو

سیل آمدن و قصدِ انداختنِ امرا حجت دفع شدن

سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری برآمد زامر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فگند / تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزه ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود

پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا

نیزه ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی بحر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بو د بوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بود بوسفیان حرب

ملک بر بسته چنان باشد ضعیف / ملک بر رسته چنان باشد شریف

نیزه ها را گر ندیدی یا قضیب / نام شان بین نام او بین ای نجیب

نام شان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت می زنندش بر دوام / هم چنین هر روز تا روز قیام

در تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقل ست کردم لطفها / در خری آورده ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستحب

اژدهائی می شود در قهر تو / کاژدهائی گشته در فعل و خو

اژدهائی کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مومن آمد روشنی

هر ترا گوید که ای گبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در زندان من / مخلصت نبود ز دندان من

بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق

بازگرد ای گمره بدبخت دون / ورنه در دوزخ درافتی سرنگون

این عصائی بود این دم اژدهاست / تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ کجاست

ظاهرست این دوزخ اما بر دلت / هست پوشیده یقین ز آب و گلت

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد در دها | تا بگوید دوزخ ست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل | تا بگویی که بهشت است و حلل

از بن دندان برویاند شکر | تا بدانی قوت حکم قدر

پس بدندان بیگناهان را مگز | فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند | سبطیان را از بلا محفوظ کند

آب بر فرعون در دم خون شود | بر کلیمی قند ناممنون شود

تا بدانی پیش حق تمییز هست | در میان هوشیار راه دست

نیل تمییز از خدا آموخته است | که گشاد آن را و این را بست سخت

لطف او عاقل کند مر نیل را | قهر او ابله کند قابیل را

در جماد او کرم عقل آفرید | عقل از عاقل بقهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید | وز نکال از عاقلان دانش رمید

عقل چون باران بامر آنجا بریخت | عقل این سو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و انجم بلند | جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در وقت خویش | که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این از انبیا | دانش آوردند در سنگ و عصا

[illegible]

ما جمادات دگر را بی لباس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون عصا و سنگ داری باز قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز جمادات دگر مخبر شود

که ز یزدان آگهیم و طائعیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ما همه بی اتفاقی ضائعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کو میان هر دو امت کرد فرق

چون زمین کش دانش آمد وقت خسف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در حق قارون که قهرش کرد نسف

چون قمر که امر بشنید و شتافت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون ستون نالید از هجر نبی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با خبر گشته ازان شیخ و صبی

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مصطفی را گفت ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی میگفت عالم حادث ست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فانی ست این چرخ و حقش وارث ست

فلسفی گفت چون دانی حدوث ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حادثی ابر چون داند غیوث

ذره خود نیستی از انقلاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو چه میدانی حدوث آفتاب

کرمکی کاندر حدث باشد دفین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از حماقت اندرین پیچیده

چیست برهان بر حدوث این بگو ‌ ‌ ورنه خامش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق ‌ ‌ بحث می‌کردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در شکوه ‌ ‌ گشته هنگامه بر آن دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من روان ‌ ‌ تا بیابم اطلاع از حال شان

من بسوی جمع هنگامه شدم ‌ ‌ اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی می‌گفت گردون فانی ست ‌ ‌ بی گمانی این بنا را بانی ست

وان دگر گفت این قدیم و بی کیست ‌ ‌ نیستش بانی و یا بانی ویست

گفت منکر گشته خلاق را ‌ ‌ روز و شب آرندهٔ و رزاق را

گفت بی برهان نخواهم من شنید ‌ ‌ آنچه گویی آن بتقلیدی گزید

هین بیاور حجت و برهان که من ‌ ‌ نشنوم بی حجت این اندر زمن

گفت حجت در درون جانم ست ‌ ‌ در درون جان نهان برهانم ست

تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم ‌ ‌ من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج ‌ ‌ در سر و پایان این چرخ پیچ

گفت یارا در درونم حجتی ست ‌ ‌ بر حدوث آسمانم آیتی ست

من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان می ناید این حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان

نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من

اشک خون بر رخ روانه می رود / حجت حسن و جمالش می شود

گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی

گر بیاری من کنم آن را قبول / ورنه کوته کن حدیث عرض و طول

گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم وارهند

هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند آن دو قرین

عام و خاص از حال شان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / کین در دعوی من و تو کوفتیم

همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت خاکستر بکرد / متقی را ساخت تازه تر بگرد

آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی

از مؤرخ بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را

که نسوزیدست این نام از اجل / کش مسمی صدر بوده است و اجل

صد هزاران روح شد دلداده ❊ در رهِ او سر بسر افتاده

صد هزاران خلق را دربا دیه ❊ سر گروه و بی عصا را زاویه

صد هزاران زین رهان اندر قرآن ❊ بر دریده پرده‌هاے منکران

چون گرو بستند غالب شد صواب ❊ در دوامِ معجزات و در جواب

فهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدوث چرخ پیروزست و حق

حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار کو

یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان

منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری

روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد از حق نشان

سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر

بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری

بر رخ سیم و زرے اندر جهان / سکه بنما بنام منکران

خود بگیر این معجزهٔ چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست

این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بدانند اهل عرفان در جهان

عمر کرکس سه هزار و پانصدست / مرگ کبوتر را چه باشد زان بدست

می بمیرند از کبوتر صد هزار / مرگ کرکس می نبینند آشکار

جمله پندارند کرکس باقیست / نی غلط کردند یک کس باقیست

چونکه ظاهربین شدند از جهل خویش / می نبینند از عمی نی پس نه پیش

می نماند در جهان یک تار مو / کل شیء هالک الا وجهه

هر چه پیدا کرد بهر معنیست / باطنش بنگر برین ظاهر مایست

تفسیر آیهٔ کریمهٔ ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق نیافرید

شان از بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمتی باقیه که شما نمی بینید آن را

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وارهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر می شمر / این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فائده هر لعب در تالی نگر

این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن وآن بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایهای نردبان

وان دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام

شهوت خوردن ز بهر آن منی / وان منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل درمانده

گر سرش جنبد بباد تیز رو / تو بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا یا صبا | پای او گوید عصینا خلّنا

چون ندارد سیر میراند چو عام | بر توکل می‌نهد چون کور گام

بر توکل تا چه آید در خبر | چون توکل کردن اصحاب نزد

وآن نظرهایی که آن افسرده نیست | جز رونده جز درنده پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن | این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازهٔ نظر | غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سدّ پیش و سدّ پس نماند | شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود | آخر و آغاز هستی رو نمود

بحث املاک و زمین با کبریا | در خلیفه کردن بابای ما

چون نظر در پیش افکند او بدید | آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل | پیش می‌بیند عیان تا روز فصل

هر کسی اندازهٔ روشندلی | غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گوئی کان صفا فضلِ خداست | نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدرِ همت باشد آن جهد و دعا | لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعیٰ

واهبِ همت خداوندست و بس | همتِ شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیصِ خدا کس را بکار | مانعِ طوع و مراد و اختیار

یعنی تخصیص خدا مانع اختیار بنده نیست

لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می نهد

بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان

حاصل آن کز وسوسه هر سو گسیخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست دارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرام / موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده

خود نداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور و هم از اوست مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پشت چو سنگ ست و کلوخ	گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان که ایاک نعبد در حنین	در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را	در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر	حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس	طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم خود و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و قبول کردن پادشاه درخواست و شفاعت کردن شفیع و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف	تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند	یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص	در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد	در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش	ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان	راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تا نم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست

لابه آیات را هیچ تو انم شکست / زانکه لابه تو یقین لابه منست

گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی

ور شدی ذره بذره لابه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم

این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین

تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی

ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته

لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس والله اعلم بالرشاد

وآن ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرد و برگشت از ولا

دوستی ببرید زان مخلص بتمام / رو بحائط کرد تا نارد سلام

زین شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد

گر نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید

واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن

باز گونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین داری گرفت

پس ملامت کرد او را ناصحی / کین جفا چون میکنی با مصلحی

جانِ تو بجزید آن دلدارِ خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص

گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یارِ حمید

گفت بهرِ شاه مبذول ست جان / او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبیٌ مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخمِ شاه / من نخواهم غیرِ آن شه را پناه

غیرِ شه را بهرِ آن لا کرده ام / که بسوی شه تولّا کرده ام

گر ببرّد او بقهرِ خود سرم / شاه بخشد شصت جانِ دیگرم

کارِ من سربازی و بی‌خویشی است / کارِ شاهنشاهِ ما سربخشی است

فخرِ آن سر که کفِ شاهش برد / ننگِ آن سر کو بغیری سر برد

شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روزِ عید

خود طوافِ آنکه او شه بین بود / فوقِ قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نیامد یک عبارت در جهان | که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید | از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام | لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه | گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید | تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم کرد او خلاص | لیک هم شه شد مرا اقتناص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست | لیک از ده وجه دیگر مکنفست

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال اما الیک فلا

من خلیلم وقتم و او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد | که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم | ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان — واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه — مومنان را زانکه هست او واسطه

هر دلی را سامع بدی وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

گرچه او محو حقست و بی سر است — لیک کار من از آن نازکتر است

کردهٔ او کردهٔ شاه است لیک — پیش چشمم بد نماینده است نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر عشق کیشان کرام

پس بلا و رنج می باید کشید — عامه را تا فرق را تانند دید

کاین حروف واسطه ای یار غار — پیش واصل خار باشد خار خار

پس بلا و رنج بایست و وقوف — تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین صدا کرتر شدند ‌‌ باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا ‌‌ سعد را آبست و خون بر اشقیا

هرکه پایان بین تر او مسعودتر ‌‌ جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کین جهان کاشتن ‌‌ هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود ‌‌ بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری ‌‌ منکریش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد ‌‌ یا فزونی جستن و اظهار خود

وآن فزونی هم پی طمعی دگر ‌‌ بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این میکنی ‌‌ که صور زیتست و معنی روشنی

ورنه این گفتن چرا از بهر چیست ‌‌ چونکه صورت بهر عین صورتست

این چرا گفتن سؤال از فائده است ‌‌ جز برای این چرا گفتن بدست

از چه رو فائده جوئی ای امین ‌‌ چون بود فائده این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین ‌‌ نیست حکمت کان بود بهر همین

گر حکیمی نیست این ترتیب چیست ‌‌ ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب ‌‌ جز پی قصد صواب و ناصواب

هرچه بینی در جهان از آتیے ‌‌ هست بهر معنیی و حکمتی

مطالبت کردن موسیٰ از حضرت عزت که لم خلقت خلقا

فاهلکته و احرقته و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک می خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا ازان واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سائل شدی در کاشفی / بهر عامه ارچه تو زان واقفی

زانکه نیم علم آمد این سوال / هر برونی را نباشد این مجال

هم سوال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب

هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی

ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا

مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم

ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین تا تو خود هم وادهی انصاف این

چونکه موسی کشت شد کشتش تمام خوشهایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن فرق واجب می‌کند در بیختن

گفت این دانش تو از که یافتی که بدانش بیدری برساختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلائق روحهای پاک هست روحهای تیرهٔ گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه همچنان کاظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقیست درین دوغ همچون روغن پنهان

جوهر صدقت خفی شد در دروغ | همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود | راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش | روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ء | دوغ را در خمره جنباننده‌ء

تا بجنباند بهنجار و بفن | تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده‌ء کان جزو اوست | در رود در گوش آنکو وحی جوست

اذن مومن وحی ما را واعی است | آن چنان گوشی قرین داعی است

همچنان که گوش طفل از گفت مام | پر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوش رشد | گفت مادر نشنود گنگی شود

دائما هر کر اصلی گنگ بود | ناطق آن کس شد که از مادر شنود

وانکه گوش کر و گنگ از آفتیست | زانکه در گوشش رسیده علتیست

که پذیرای دم و تعلیم نیست | لاجرم مر نطق را تسلیم نیست

آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست
که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا
بی حجاب مادر و دایه ورا

یا مسیحی که بتعلیم ودود
در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد
که نزادست از زنا و از فساد

جنبشی بایست اندر اجتهاد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی برآورده علم

آنکه هستت می نماید هست پوست
وانکه فانی می نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن
تا نه بگزینی بنه خرجش مکن

هین بگردانش بدانش دست دست
تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقی است
لابه مستان دلیل ساقی است

روغن اندر دوغ پنهان می شود
هرچه می سازی نوالش آن می شود

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجستی در هوا

زان شناسی باد را کان صباست
یا دبورست این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم
فکر می جنباند او را دم بدم

فکر کان از مشرق آید آن صباست	وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست	مغرب این باد فکرت زان سرست
خور جمادست و بود شرقش جماد	جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز	قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب	پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو باشد این تمام	بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب	بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان	زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این	مشنو آن را ای مقلد بی یقین

می‌ببیند خواب جانت وصف حال | که به بیداری نبینی بیست سال

در پی تعبیر آن تو عمرها | میدوی سوی شهان با دها

که بگو آن خواب را تعبیر چیست | فرع گفتن اینچنین سرراسگیست

خواب عامست این و خود خواب خواص | باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد او ستان | خواب بیند خطهٔ هندوستان

خر نبیند هیچ هندوستان بخواب | خر ز هندوستان نکرده است اغتراب

جان همچو پیل باید نیک زفت | تا بخواب او هند داند رفت تفت

ذکر هندوستان کند پیل از طلب | پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست | ارجعی بر پای هر قلاش نیست

لیک تو آیس مشو هم پیل باش ‌ ورنه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین ‌ بشنو از میناگران هر دم طنین

نقشبندانند در جو فلک ‌ کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را ‌ بنگر ای شب کور این آسیب را

هر دم آسیبست بر ادراک تو ‌ نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب ‌ بسط هندستان دل را بی حجاب

لاجرم زنجیرها را بر درید ‌ مملکت برهم زد و شد ناپدید

آن نشان دید هندوستان بود ‌ که جهد از خواب و دیوانه شود

می فشاند خاک بر تدبیرها ‌ می دراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد ملک دنیا سربسر ‌ جملگی برهم زند بی دردسر

آنچنان که گفت پیغمبر ز نور ‌ که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی جوید از دار الغرور ‌ هم انابت آرد از دار السرور

بهر شرح این حدیث مصطفی ‌ داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی

که چیره آید بر سر خاک توده برآید دلاف زند که قلعه مراست
کودکان دیگر بروے رشک برند که اَلتراب ربیع الصبیان
آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای
رنگین را همان تودهٔ خاک دون میگویم وزر و اطلس و
اکسون میگویم من ازین اکسون رهزن رستم و بیک سو جستم
و آتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها
حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهے داشت یک زیبا پسر — ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد — صافی عالم بران شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او — که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه — که نمی یابید دروے راه آه

خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد

شادیے آمد ز بیداریش پیش / کو ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن / پس مطوق آمد آنجان زان بدن

از دم غم می بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است

شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب

این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وآن زیک روی دگر احیا و برگ

آن یکے نسبت بدان حالت هلاک / باز هم آن سوے دیگر امتساک

شادیِ تن سوے دنیاوی کمال / سوی روزِ عاقبت نقص و زوال

خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب فرح

شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن گشت

ور رسد خارے چنین اندر قدم / گر رود گل یادگارے بایدم

چشم زخمے زین مبادا که شود / یادگارے بایدم گر او رود

چون قفا را شد سبب بی منتها | پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ | میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ | نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست | وز سوی خصمان جفا بانگ درست
این برو برخوان کتاب طب را | تا شمار ریگ بینی رنجها
ای پسر برخوان دمی فهرست طب | بار علتها نظر کن ملتهب
زان همه بر تن درین خانه ره است | هر دو گامی پر زکژدمها چه است
باد تندست و چراغم ابتری | زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود | گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ | شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان | پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر | شمع فانی را بفانیی دگر
چاره اندیشید لیکن چاره نی | گفت با خود نیست بیرون رفتنی

عروس خواستن پادشاه از بهر پسر از خوف انقطاع نسل

پیش عروسی خواست باید بهر او	تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز	فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود	معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه	مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف	می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان	چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرص شان داد است و جد	بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش	جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی	نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود آن صالح است آزاد او	نی اسیر حرص فرج است و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه	عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام	نیک بخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل	بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد	نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال	جان او پست است یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن

اہل بیت و ننگ داشتنِ ایشان از پیوندِ درویشان

این سخن را نیست پایان خواست جفت / بہرِ پورِ خویشتن شاه از نہفت

شاه چون با زاہدے خویشی گزید / این خبر در گوشِ خاتونان رسید

مادرِ شہزاده بنت از نقصِ عقل / شرطِ کفویت بود در عقل و نقل

تو ز شح و بخل خواہے وز دہا / تا بہ بندی پورِ ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از دادِ خداست

در قناعت میگریزد از تقے / از لئیمے و کسل ہمچون گدا

قلتے کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلتِ دونان جداست

حبہ آن گر بیابد سر نہد / وین ز گنجِ زر بہمت مے جہد

شہ کہ او از حرص قصدِ ہر حرام / میکند او را گدا گوید ہمام

گفت کو شہر و قلاع او را جہیز / یا نثارِ گوہر و دینار ریز

گفت رو ہر کو غمِ دین برگزید / باقیِ غمہا خدا از وے برید

غالب آمد شاه و بستد دختری / از نژادِ صالحے خوش جوہرے

در ملاحت خود نظیرِ خود نداشت / چہره‌اش تابان تر از خورشیدِ چاشت

حسنِ دختر این خصالش آنچنان / کز نکوئی مے نگنجد در بیان

صیدِ دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بختِ منتفع

آخرت قطارِ اشتر دان عمو / در تبع دنیاش ہمچون پشک و مو

ابریشم بگزینی اشتر بود ترا	ور بود اشتر چه قیمت ریشم را

جادوی کردن کمپیر کابلی شاهزاده را و فریفته شدن شاهزاده

چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان و اولیا

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود

جادوی کردش عجوزهٔ کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی

زان سیه روی خبیث نابکار / گشت آن شهزاده مدهوش و نزار

آن نود ساله عجوزه گنده پیر / نی خرد هشت آن ملک را نی ضمیر

تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می‌ربود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بیخبر

این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سریست / چاره او را بعد ازین لابه‌گریست

سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

لیکن این مسکین همی سوزد چو عود | دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوئی کابلی

تا ز یارب یارب و افغان شاه | ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر | کاسیر پیره زن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوئی | بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی

دست بر بالای دستست ای فتی | در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست | بحر بی شک منتهای جویهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها | هم بدو باشد نهایت سیل را

گفت شاهش کین پسر از دست رفت | گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران | جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی بامر کردگار | نک بر آرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف | نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او | تا نماند شاهزاده زرد رو

سوی گورستان برو وقت سحر | پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آن جای را | تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول | زبده را گویم رها کردم فضول

سوی گورستان برفت آن شاه زود | گور را آن شاه آن دم بر کشود

جادوی بیا دید پنهان اندرو | صد گره بربسته بر یک تار مو

وان گره‌های گران را برگشاد | پس ز محنت پور شه را داد داد

آن پسر با خویش آمد شد دوان | سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن | در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد | وان عروس ناامید و بی مراد

عالم از سر زنده گشت و با فروز | ای عجب آن روز روز امروز روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان | که جلاب و قند بد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد | روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاه آیین بست و آمد در نیاز | راز گفتی با خدای کارساز

شاهزاده در تعجب مانده بود | کز من او عقل و نظر چون در ربود

نو عروسی دید همچون ماه حسن | که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و بر و اندر فتاد | تا سه روز از صدر او گم شد فواد

سه شبان روز او ز خود بیهوش گشت | تا که خلق از غشی او پر جوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود | اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی شاه گفتش در سخن | کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع وزان فراش	تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت بودم یافتم دار السرور	وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مومن راه یافت	سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه برگفتم تمام	تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه شاهزاده آدمی زاده است پدرش آدم صفی خلیفه حق مسجود ملائکه و آن کمپیر کابلی دنیا است که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند

ای برادر دان که شهزاده توئی	در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو	کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافگندت درین آلوده رود	دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وزین قلق	استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند	کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر	کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست	عقدهای سحر را اثبات اوست

ساحره دنیا قوی دانا زنی ست | حل سحر او بپای عامه نیست

ور کشادی عقده او را عقلها | انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده کشا | راز دان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او به شست | شاهزاده مانده سالی و تو شصت

شصت سال از شست او در محنتی | نی خوشی نی بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نی دنیات خوب | نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقدها را سخت کرد | پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا | وا رهاند زین و گوید برتر آ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر | نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابق ست از قهر او | سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت | کای شه مسحور اینک مخرجت

با وجود زال ناید انحلال | در شبیکه در بر آن پیر زال

که فرمود آن سراج آسمان | اینجهان وآنجهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود | صحت این تن سقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر | پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا | تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون | چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه | چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون | چون ز ابرار آیی جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود | اندر آتش افگنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را | چون ببینی کر و فر و قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش | پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب | زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت | هر زمان چون خر در آب گل مفت
از قصور چشم باشد آن عثور | که نه بیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند | زانکه بویش چشم روشن میکند

صورتش پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود

دور بیند دوربین بی هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب / می دوی سوی سراب اندر طلب

دور می بینی سراب و می دوی / عاشق آن بینش خود می شوی

می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شگاف

نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب آن شده / که بتو پیوسته است و آمده

بس کسا عزمی بجائی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود

دید و لاف خفته می ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم بر راه خسپ ❊ الله الله بر ره الله خسپ

تا بود که سالکی بر تو زند ❊ از خیالات نعاست بر کند

خفته را گر فکر گردد همچو موی ❊ او از ان دقت نیابد راه کوی

فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست ❊ هم خطا اندر خطا اندر خطاست

گرچه چشمش تیزبین و با ضیاست ❊ هم هبا اندر هبا اندر هباست

موج بر وی میزند بی احتراز ❊ خفته پویان در بیابان دراز

خفته می بیند عطشهای شدید ❊ آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی باو گفتند که هنگام تعزیت ست نه شادی گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط ❊ بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است ❊ قحط بیخ مومنان برکنده است

رحمت از ما چشم خود بر دوخته است ❊ ز آفتاب تیز صحرا سوخته است

کشت و باغ و رز سیه افتاده است ❊ در زمین نم نیست نی بالا نه پست

خلق می میرند زین قحط و عذاب ❊ ده ده و صد صد چو ماهی دور زآب

بر مسلمانان نمی آری تو رحم
مومنان خویشند یک تن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است
گردم صلح است یا خود ملحمه است

گفت در چشم شما قحط است این
پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان
خوشها انبه رسیده تا میان

خوشها در موج از باد صبا
پر بیابان سبزتر از گندنا

ز آزمون من دست بر وی می زنم
دست و چشم خویش را چون بر کنم

یار فرعون تنید ای قوم دون
زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود
تا نماند خون و بینید آب رود

از پدر بر تو جفائی چون رود
آن پدر در چشم تو سگ می شود

آن پدر را سنگ نیست تاثیر جفاست
گر چنان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ می دید یوسف را بچشم
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت
آن سگی شد گشت بابا یار زفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل بکژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل ست / کوست بابای هر آن کاهل قل ست

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم

بانگ آبش میرسد در گوش من / مست می گردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان

برق آیینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران من نمی گویم یکی | زانکه آگنده است هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست | عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند پدر گفت آری دیدمش از عقب می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنان که نشناختندش می گفتند این شخص خوش مژده داده این بیهوشی از چیست و این حالت

همچو پوران عزیر اندر گذر | آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان | پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند از وکای رهگذر | از عزیر ما عجب داری خبر

که کسی مان گفت کامروز آن سند | بعد نومیدی ز بیرون میرسد

گفت آری بعد من خواهد رسید | آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ می زد کای مبشر باش شاد | وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر | که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است پیشِ عقل نقد | زانکه چشمِ وهم شد محجوبِ فقد
کافران را درد و مومن را بشیر | لیک نقدِ حال در چشمِ بصیر
زانکه عاشق در دمِ نقدست مست | لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربانِ اوست | کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشرِ خشکِ رو برتافته | باز ایمان قشرِ لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است | قشرِ پیوسته بمغزِ جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برترست | برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد | تا برآرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد ‌‌‌‌ ‌‌ از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم ‌‌ ‌‌ بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم ‌‌ ‌‌ بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق ‌‌ ‌‌ تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جو چون جمع گردی ز اشتباه ‌‌ ‌‌ پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام ‌‌ ‌‌ از تو سازد شه یکی زرین جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه ‌‌ ‌‌ باشد و هم صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان هم آب ‌‌ ‌‌ هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمت است ‌‌ ‌‌ تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باوریست ‌‌ ‌‌ جان شرک از باوری حق بریست

جان قسمت گشته بر حشو فلک ‌‌ ‌‌ در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت ‌‌ ‌‌ پس جواب احمقان آمد سکوت

این همیدانم ولی مستی تن ‌‌ ‌‌ می‌گشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیازه ‌‌ ‌‌ این دهان گردد بناخواه تو باز

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار ❊ توبه آرم روز من هفتاد بار

لیک آن مستی بود توبه شکن ❊ منسی است این مستی تن جامه کن

حکمت اظهار تاریخ دراز ❊ مستی انداخت بر دانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم | آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان | خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب | خفته اندر آب جویای سراب
میرود کانجای بوی آب هست | زین تفکر راه را بر خویش بست
چونکه آنجا گفت زینجا دور شد | بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان | رحمتی آرید شان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد | خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید | نی خردکان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نه بیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود | و آن صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد | وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین قدم وین عقل رو بیزار شو | چشم غیبی جوی و برخوردار شو

همچو موسی نور کی یابد ز جیب | سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب

زین نظر وین عقل ناید جز دوار | پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گویی مجویید ارتفاع | منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست | هر خیال شهوتی در ره بتست

گر بفضلش پی ببردی هر فضول | کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش | در درخشی کی توان شد سوی وخش

نیست نور برق بهر رهبری | بلکه امرست ابر را که می‌گری

برق عقل ما برای گریه است | تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتّاب تن | لیک نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب | لیک نبود در دوا عقلش مصیب

نک شیاطین سوی گردون می‌شدند | گوش بر اسرار بالایی زدند

می‌ربودند اندکی زان رازها | تا شهب می‌راندشان زود از سما

که روید آنجا رسولی آمده است | هرچه می‌خواهید از وی آید بدست

گر همی جویید دُرّ بی‌بها | ادخلوا الابیات من ابوابها

می‌زنید آن حلقهٔ در و بر باب است | از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجتتان بدین راه دراز | خاکیی را داده‌ایم اسرار راز

پیش او آید اگر خائن نه اید | نیشکر گردید ازو گرچه نیی اید

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل | نیست کم از سم اسپ جبرئیل

سبز گردی تازه گردی از نوی | گر تو خاک اسپ جبریلی شوی

سبزهٔ جان بخش کان را سامری | کرد در گوساله تا شد گوهری

جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او | آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو

گر امین آید سوی اهل را ز | وارهید از سر کله مانند باز

سر کلاه چشم بند گوش بند | که ازو بازست مسکین و نژند

زان کله بر چشم بازان را شدست | که همه میلش سوی جنس خودست

چون برید از جنس باشه گشت یار | برگشاید چشم او را بازدار

راند دیوان را حق از مرصاد خویش | عقل جزوی را ز استبداد خویش

که مری کم کن نه تو مستبد	بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی	هین که بنده پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است	که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس	بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او	حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایه طوبی ببین و خوش بخسپ	سر بنه در سایه بی سرکش بخسپ
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است	مستعد آن صفا را مهجعی است
گر ازین سایه روی سوی منی	زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله و اتقوا الله از حکیم سنائی است

چون نبی نیستی ز امت باش	چونکه سلطان نه رعیت باش
پس رو خامشان و خامش باش	وز خودی رای زحمتی متراش
پس روی خاموش باش از انقیاد	زیر ظل امر شیخ و اوستاد
پس روی صامت شو و خاموش باش	از وجود خویش والی کم تراش
ور نه گرچه مستعد و قابلی	مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر	سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز	ور شوی بی صبر مانی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم	جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و بآخر از کلال — خود بخود گوئی که العقل عقال

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ — عقل را میدید بس بی بال و برگ

بی غرض میکرد آن دم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف

از غروری سر کشیدم از رجال — آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچ ست اندر بحر روح — نیست آنجا چاره جز کشتی نوح

کاشکی کو آشنا ناموختی — تا طمع در نوح و کشتی دوختی

اینچنین فرمود آن شاه رسل — که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من — شد خلیفه راستین بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا — رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لا عاصم الیوم شنو

می نماید پست این کشتی ز بند — می نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را — بنگر آن فضل خدا پیوست را

در بلندی کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم — گر دو صد چندین نصیحت آورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که برو مهر خدایست و ختام

کے گذارد موعظت بر مُهرِ حق — کے بگرداند حدیثِ حلم سبق

لیک میگویم حدیثِ خوش پَیی — بر امیدِ آنکه تو کنعان نهٔ

آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول روز آخر را ببین

می توانی دید آخر را مکن — چشمِ آخر بینت را کور و کهن

هر که آخر بین بود مسعود وار — نبودش هر دم بره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز — کن ز خاکِ پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاکِ پاش را — تا بیندازی سرِ اوباش را

که ازین شاگردی و زین افتقار — سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار

سرمه کن تو خاکِ هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشمِ روشن کن ز خاکِ اولیا — تا ببینی ز ابتدا تا انتها

چشمِ اشتر زان بود بس نوربار — کو خورد از بهرِ نورِ چشم خار

خار خور تا گل برویاند ترا — چشمِ تو روشن شود جان با صفا

خار را از چشمِ دل گر بر کنی — چشمِ جان را حق ببخشد روشنی

قصهٔ شکایتِ استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم می افتی چون است و جواب گفتنِ شتر مر استر را

اشتری را دید روزی استری — چونکه با او جمع شد در آخری

گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو

گرچه در رو می‌فتم بسیار من / در رهِ هموار و ناهموار من

خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جانِ پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم

گر شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم عقلی که از عقلِ تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه

سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن

در سر آید هر زمان چون اسپِ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ

می خورد از غیب بر سر زخم او / از شکستِ توبه آن ادبار خو

باز توبه می کند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌ش را شکست

ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثالِ مومنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی

گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میانِ ما و تو بس فرقهاست

سر بلندم من دو چشمم من بلند / بینشِ عالی امانست از گزند

از سر که من به بینم پای کوه / هر که و هموار را من توه توه

همچنان که دید آن صدر اجل
پیش کارِ خویشتن تا روزِ اجل

آنچه خواهد بود بعد بیست سال
داند اندر حال آن نیکو خصال

حالِ خود تنها ندید آن متقی
بلکه حالِ مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن
بهر چه سازد پے حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب
که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پسِ ده سال بلکه بیشتر
آنچه یوسف دیده بُد بر کرد سر

نیست آن ینظر بنور الله گزاف
نور ربانی بود گردون شگاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو
هستی اندر حسِ حیوانی گرو

تو ز ضعفِ چشم بینی پیش پا
تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشم ست دست و پای را
کو ببیند جای را ناجای را

دیگر آنکه چشم من روشن تر است
دیگر آنکه خلقت من اطهر است

زانکه هستم من ز اولادِ حلال
نے ز اولادِ زنا و اهلِ ضلال

تو ز اولاد زنائی بے گمان
تیر کژ پرّد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای اشتر را و اقرار آوردن بفضل او
بر خود و از و استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق
و نواختنِ شتر او را و راه نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و گرد چشم از اشک پر

ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی

فضل تو بر من فزونست از شمار / هم ز فضل خود مرا معذور دار

گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو

همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فگندی خود به بخت سرمدی

ادخلی چون فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی دریافتی

در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر ... شهد خویش اندر فکن در جوی شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم ... یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست ... چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد در آن بحر عسل ... آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیروار ای شیر حق ... تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را ... کی شناسد موش غره شیر را

برنویس احوال خود با آب زر ... بهر هر دریادلی نیکوگهر

آب نیلست این حدیث جانفزا ... یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردنِ قبطی مر سبطی را که یک ظرف به نیّتِ خویش از نیل پُر کن و بر لبِ من نه تا بخورم بحقِ دوستی و برادری سبو که شما سبطیان بهرِ خود پُر می کنید از نیل آبِ صاف است و سبو که ما قبطیان پُر مے کنیم خونِ صاف است

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاقِ سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوندِ تو / گشته اَم امروز حاجتمندِ تو

زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آبِ نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آبِ صافی میخورند / پیشِ قبطی خون شد آب از چشم بند

قبطیان تک می مرند از تشنگی / از پیِ ادبارِ خود یا بدرگی

بهرِ خود یک طاس را پُر آب کن / تا خورد از آبت این یارِ کهن

چون برایِ خود کنی این طاس پُر / خون نباشد آب باشد پاک و حُر

من طفیلِ تو بنوشم آن بسیم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جانِ جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشمِ روشنم

بر مرادِ تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد | بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آن جواه | که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد کژ خون آب شد | قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت | بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست | گفت این را آن خورد کو متقی ست

متقی آنست کو بیزار شد | از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را | صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمت ست از خشم تو | بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو | عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اعتراف | چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود | جز مگر آن کوه برگ که شود

کوه را که کن باستغفار خوش | جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی ازان | چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا | کی خرد ای مفتری مفتری

آل موسی شو که حیلت سود نیست | حیله ات باد تهی پیمود نیست

زهره دارد آب کز امر صمد | گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان می خوری | زهر مار و کاهش جان می خوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان نان ده بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سرّ نهان / اندر آید سهل در گوش کمان

اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها

در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خسر و خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جوئی پرد / هر که از سر صحف بوئی برد

یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما

در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان

چون نمی بینند نور روم خلق — که سبق برد است بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست — تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر — تا نه بینند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام — تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون — نقش حمام اند هم لا یبصرون
می نماید صورت ای صورت پرست — کان دو چشم مردهٔ او ناظرست
پیش چشم نقش می آری ادب — که چرا پاسخ نمیدارد عجب
از چه پس بی پاسخست این نقش نیک — که نمی گوید سلام را علیک
می نجنباند سر و سبلت ز جود — پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون — پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ز آن ورد — سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد — پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا — لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان — که سجوده تو کنند اهل جهان
آنچنان که داد سنگی را هنر — تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطرهٔ آبی بیابد لطفِ حق	گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد	در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقشِ مرده است	احمقان را چشمش از ره برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند	ابلهان سازیده اند آن را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردنِ سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدنِ آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من	از سیاهیِ دل ندارم آن دهن
تا بود که قفلِ این دل وا شود	زشت را در بزمِ خوبان جا شود
از تو مسخی صاحبِ خوبی شود	یا بلیسی باز کروبی شود
یا بنفخ دستِ مریم بوی مشک	یابد و تری و میوه شاخِ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت	کای خدایِ عالمِ جهر و نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تو اند	عاجزِ امرِ تو اند و مستمند
جز تو پیشِ که برآرد بنده دست	هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میلِ دعا	تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان	هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت	از سرِ بام و دلش بیهوش گشت

باز آمد او بهوش اندر دعا | لیس للانسان الا ما سعی

در دعا بود او که ناگه نعرهٔ | از دل قبطی بجست و غرهٔ

که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن | تا ببرم زود زنار کهن

آتشی در جان من انداختند | مر بلیسی را بجان بنواختند

دوستی تو ز حب ناشکفت | حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیائی بود صحبتهای تو | کم مباد از خانهٔ دل پای تو

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد | چون گرفتم او مرا تا خلد برد

سیل بود آنکه تنم را در ربود | برد سیلم تا لب دریای جود

من بیوی آب رفتم سوی سیل | بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آورد شکر اکنون آب گیر | گفت روشد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز الله اشتری | تا بمحشر تشنگی ناید مرا

آنکه جوی و چشمها را آب داد | چشمهٔ اندر درون من گشاد

این جگر که بود گرم و آب خوار | گشت پیش همت او آب خوار

کاف کافی آمده بهر عباد | صدق وعده کهیعص

کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاریِ غیر

کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

کافیم بی داروت درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم

بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم

موسیی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها

دستِ موسی را دهم یک نور و تاب / که طپانچه میزند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر / که نه زاید ماده مار او را ز نر

خون نیامیزم در آبِ نیل من / خود کنم خون عینِ آبش را بفن

شادیت را غم کنم چون آبِ نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل

باز چون تجدیدِ ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی

موسیی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده

چون سرِ رشته نگهداری درون / نیلِ ذوقِ تو نگردد هیچ خون

من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفانِ خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهادِ من مرا نیلی کند

سوی چشمِ خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیشِ چشمِ دیگران

همچنانکه این جهان پیشِ نبی / غرقِ تسبیح است و پیشِ ما غبی

پیشِ چشمش این جهان پر عشق و داد / پیشِ چشمِ دیگران مرده و جماد

پست و بالا پیش چشمش تیزرو | از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله پست او مرده | زین عجب تر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما | روضه و حفره به پیش اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش | از چه گشته است و شدست او ذوق کش
خاصه گفتندی که پیش چشم تان | می نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا | خنده ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن | منعکس صورت بزیر آ ای جوان
آن درخت هستیست امرودبن | تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار | پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان | یک جهان پر گلرخان و دایگان
چون فرود آیی فرود آید ترا | در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که این خیالات از سر امرودبن می نماید چشم آدمی را از سر امرودبن فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر او

بر سر امرودبن نمیرفت آن را نمیدید خواه حقیقت بود خواه خیال

آن زنی میخواست تا با مول خود — بر زند در پیش شوی گول خود

پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت — من بر آیم میوه چیدن بر درخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست — چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد — کیست آن لوطی که بر تو میفتد

تو بزیر او چو زن بغنوده — ای فلان تو خود مخنث بوده

گفت شوهر نی سرت گویی بگشت — ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کای با برطله — کیست بر پشتت فرو خفته مله

گفت ای زن هین فرود آ از درخت — که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش — زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست این ای روسپی — که ببالای تو آمد چون سپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من — هین سرت برگشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن — گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان — کژ همی دیدم که تو ای قلتبان

پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست — این همه تخییل از امرودبی ست

هزل تعلیمست آن را جد شنو — تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزلست پیش هازلان — هزلها جدست پیش عاقلان

کالبدان امرودبن جویند لیک — تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن اکنون برو — گشته تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اول بود — که ازو دیده کژ و احول بود

چون فرود آیی ازین امرودبن — کژ نماید فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته این — شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرود آیی ازو گردی جدا — مبدلش گرداند از رحمت خدا

زین تواضع که فرود آیی خدا — راست بینی بخشد آن چشم ترا

راست بینی گر بدی آسان چنین — مصطفی کی خواستی از رب دین

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست — آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

بعد از آن بر رو بر آن امرودبن — که مبدل گشت و سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد این درخت — چون سوی موسی کشانیدی تو رخت

آتش او را سبز و خرم میکند — شاخ او انی انا الله میزند

زیر ظلش جمله حاجاتت روا — اینچنین باشد الهی کیمیا

آن منی و هستیت باشد حلال — که درو بینی صفات ذو الجلال

شد درخت کژ مقوم حق نما — اصلها ثابت و فرعه فی السما

(اصلها ثابت) اشاره است بآیه کریمه که در سیپاره ... در سوره ابرهیم واقع شده کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء

باقی قصهٔ موسی علیه الصلوة والسلام

کآمدش پیغام از وحی مهم | که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است | کارش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او | بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افگندن نبود او غیر چوب | چون بامرش برگرفتی شد جذوب
اول او بد برگ افشان بره را | گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان | آبشان خون کرد کف بر سر زنان
از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ | از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا بر آمد بیخود از موسی دعا | چون نظر افتادش اندر منتهی
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست | چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن | ترک پایان بینی و مشروح کن

منکر آخر که تو داعی رهی | امر بلغ هست نبود آن تهی

گشت زین حکمت که زین الحاج تو | جلوه گرد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق | فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود | بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاج غوایت میکند | شیخ الحاج هدایت میکند

باز گرد و قصهٔ قبطی بگو | گرد کفر از باطن خود زود شو

چون پیاپی گشت آن امر شجون | نیل می آمد سراسر جمله خون

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت طلب کردن فرعون از موسی

تا بنفس خویش فرعون آمدش | لابه می کرد و دو تا گشته قدش

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن | نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان پذیر | من بعزت خوگرم سختم مگیر

هین بجنبان لب برحمت ای امین | تا ببندد این دهان آتشین

گفت یا رب می فریبد او مرا | می فریبد او فریبنده ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هر چه بر خاکست اصلش بر سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم بآن / پیش سگ انداز از دور استخوان

هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هر چه ملخ کردش فنا

وآن ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا

تا طبیبی خویش بردارد ز ند / تا منجم رو باستاره کند

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد

بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو

آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام

می چرد آن بره و قصاب شاد / که برای ما چرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی

کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خورد نیست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگه است افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش | هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترکِ شهوت کن اگر خواهی تو هوش | دان که شهوت بندد هم چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود | مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست | زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا | لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی علیه السّلام و سبز شدن کشت زارها و باران آمدن

همچنان کرد و همه اندر زمین | سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر | قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا | آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند | وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن | تا نیارد یاد زان کفرِ کهن
بی تفِ آتش نگردد نفس خوب | تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست میکوبی بران

گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوشدار

او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان

چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش

سالها مردیکه در شهری بود / یک زمان کش چشم در خوابی شود

شهر دیگر بیند او پرنیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده ام این شهر نو / نیست آن من در اینجا ام گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بُد ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش

می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب

چند نوبت آزمودی خواب را / خواب دنیا را همان بین زابتلا

خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درکش او نارُفته

اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا

سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدای فطرت

آمده اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد ‏ ‏ ‏ وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون بحیوانی فتاد ‏ ‏ ‏ نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن ‏ ‏ ‏ خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران ‏ ‏ ‏ سر میل خود نداند در لبان

همچو میل مفرط هر نو مرید ‏ ‏ ‏ سوی آن پیر جوان بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کل است ‏ ‏ ‏ جنبش این سایه زان شاخ گل است

سایه‌اش فانی شود آخر در او ‏ ‏ ‏ پس بداند سر میل و جستجو

سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت ‏ ‏ ‏ کی بجنبد گر بجنبد این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش ‏ ‏ ‏ میکشد آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت ‏ ‏ ‏ تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست ‏ ‏ ‏ هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب ‏ ‏ ‏ صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش ‏ ‏ ‏ کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند ‏ ‏ ‏ تا کند بر حالت خود ریشخند

گرچه غمم بود آنکه می خوردم بخواب ‏ ‏ ‏ چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم اعتلال ‌‌ ‌ فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنین دنیا که حلم نائم است ‌ ‌ خفته پندارد که این خود دائمست

تا برآید ناگهان صبح اجل ‌ ‌ وا رهد از ظلمت ظن و دغل

خنده اش گیرد ازین غمهای خویش ‌ ‌ چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه اندر خواب بینی نیک و بد ‌ ‌ روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان ‌ ‌ گرددت هنگام بیداری عیان

تا نه پنداری که این بد کردنیست ‌ ‌ اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و زفیر ‌ ‌ روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود ‌ ‌ شادمانی دان به بیداری خود

ای دریده پوستین یوسفان ‌ ‌ گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو ‌ ‌ میدرانند از غضب اعضای تو

خون نخسپد بعد مرگت در قصاص ‌ ‌ تو مگو که میرم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست ‌ ‌ پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خواندست دنیا را خدا ‌ ‌ کاین جزا لعبست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه است ‌ ‌ آن چو اخصا است وین چون ختنه است

این سخن پایان ندارد موسیا ‌ ‌ هین رها کن آن خران را در کیا

تا همه زان خوش علف فربه شوند	هین که گرگانند ما را خشم مند

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان اند و نالان اند وا زحق خواهان که روزیهای ما را فربه گردان و زود بما رسان که ما را صبر نماند

تا که گرگان خود را موقنیم	این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی	از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود	آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی	تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده	شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیان شان ترا در حیرتی	پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد	در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می ندیدندیش فاش	بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت	گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان	از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز	با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند	بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی	کز حضورستش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بدی — در ملامت کی ترا سیلی زدی

ور از او غافل نبودی نفس تو — کی چنان کردی جنون و تفس تو

پس ترا غفلت چو اصطرلاب بود — زان بدانی قرب خورشید وجود

قرب بیچون ست غفلت را بتو — نیست از پیش و پس و سفل و علو

قرب بیچون چون نباشد شاه را — که نیابد بحثِ عقل آن راه را

نیست آن جنبش که در اصبع تراست — پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقتِ خواب و مرگ از وی میرود — وقتِ بیداری قرینش میشود

از چه ره می آید اندر اصبعت — کاصبعت بی او ندارد منفعت

نورِ چشم مردمک در دیده است — از چه راه آمد بغیر شش جهت

عالمِ خلق ست با سوی و جهات — بی جهت دان عالمِ امر و صفات

بی جهت دان عالمِ امر ای صنم — بی جهت تر باشد آمر لاجرم

بی جهت بُد عقل و علّام البیان — عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان

بی تعلق نیست مخلوقی بدو — آن تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان — غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل — لیک پی بردن نه بشناسد علیل

بی پیاپی می بر از دوری ز اصل — تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون پی برد — بستهٔ فصل ست و وصل ست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی ‌‌ بحث کم جوئید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست ‌‌ در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه ‌‌ صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پردهٔ موصول جوست ‌‌ وهم او آنست کان عین خود اوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو ‌‌ تا نباشد در غلط سوداپز او

وانکه اندر وهم او ترک ادب ‌‌ بی ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بود کو سوی زیر ‌‌ میرود پندارد او کو هست چیر

زانکه حد مست باشد اینچنین ‌‌ کو نداند آسمان را از زمین

در عجبهایش بفکر اندر روید ‌‌ از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید ‌‌ حد خود دانید آنکه تن زنید

جز که لا احصی نگوید او ز جان — گر شمار و حد برون ست آن بیان
چون بیانش بی حدست ای بلهوس — بحث کم کن بیش ازین کم زن نفس

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت صفات حق تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذو القرنین که از انچه توان گفت و بخاطر داری شمه بگو

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف — دید که را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته آن محیط — ماند حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند — که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها — مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان — بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا — امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر — که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم — ساکنم وز روی فعل اندر تگم

همچو مریم ساکن و بس کارکن ‌‌ ‌ چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

نزد آن کس که نداند عقلش این ‌ ‌ زلزله هست از بخارات زمین

این بخارات زمین نبود بدان ‌ ‌ زامر حق ست و ازان کوه گران

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که چشمش تیزبین بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم موری دیگر که از هر دو چشم او تیزتر بود گفت من ستایش بازو کنم که انگشتان فرع وی اند

مورکی بر کاغذی دید او قلم ‌ ‌ گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد ‌ ‌ همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبع ست آن پیشه‌ور ‌ ‌ وین قلم در فعل فرع ست و اثر

گفت آن مور سوم کز بازوست ‌ ‌ کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین می‌رفت بالا تا یکی ‌ ‌ مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر ‌ ‌ که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا ‌ ‌ جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت بر کند — عقل زیرک ابلهیها میکند

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف و بیان عجایب از ثنای حق

چونکه کوه قاف در نطق سفت — چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت

کای سخنگوی خبیر رازدان — از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف از آن هایلتر است — که بیان بر وی تواند برد دست

یا قلم را زهره باشد که بسر — بر نویسد بر صحائف زان خبر

گفت کمتر داستانی باز گو — از عجبهای حق ای حبر نکو

گفت اینک دشت سه صد ساله راه — کوههای برف پر کرده است شاه

کوه بر کُه بی شمار و بی عدد — میرسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی میزند بر دیگری — میرساند برف سردی تا ثری

کوه برفی میزند بر کوه برف — دم بدم ز انبار بیحد و شگرف

گر نبودی اینچنین وادی شها — تف دوزخ محو کردی مر مرا

غافلان را کوههای برف دان — تا نسوزد پردههای عاقلان

گر نبودی عکس جهل برف باف | سوختی از نار شوق آن کوه قاف

آتش از قهر خدا خود ذره ایست | بهر تهدید لئیمان دره ایست

با چنین قهری که زفت و فائق ست | برد لطفش بین که بر وی سابق ست

سبق بیچون و چگونه معنوی | سابق و مسبوق دیدی بی دوئی

گر ندیدی آن بود از فهم پست | که عقول خلق زان کان یک جوست

عیب بر خود نه نه بر آیات دین | کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را جولانگه عالی هواست | زانکه نشو او ز شهوت وز هواست

پس تو حیران باش بی لا و بلی | تا ز رحمت پیشت آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی | گر بلی گوئی تکلف میکنی

ور بگوئی نی زند نی گردنت | قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس | تا درآید نصر حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا | با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفت ست و چو لرزان میشوی | می شود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکرست | چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی صلی الله علیه وسلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یکی ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل — که چنانکه صورت تست ای خلیل

مر مرا بنمای محسوس آشکار — تا ببینم مر ترا نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت — حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد

آدمی را هست حس تن سقیم — لیک در باطن یکی خلق عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه — لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش زین دو والد قهربار

باز آتش دستکار وصف تن — هست قاهر بر تن او شعله زن

باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار — که ازو مقهور گردد برج نار

گر برآری از درونت آتشی — آتشت گردد مطیع و خود خوشی

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون — رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو بسد اسنے زبون ــــ در صفت از کان آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان ــــ در صفت اصل جهان را این بدان

ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ ــــ باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونکه کرد الحاج بنمود اندکے ــــ هیبتی که که شود زان مندکے

شهپرے بگرفته شرق و غرب را ــــ از مهابت گشته بیهش مصطفی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید ــــ جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان ــــ وان تحمش دوستان را رایگان

هست شاهان را زمانی بر نشست ــــ هول سرهنگان و صارمها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها ــــ که بلرزند از مهابت شیرها

بانگ چاووشان و آن چوگانها ــــ که شود سست از نهیبش جانها

این برای خاص و عام رهگذر ــــ کرکند شان از شهنشاهی خبر

از برای عام باشد این شکوه ــــ تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند ــــ نفس خودبین فتنه و شر کم کند

شهر زان ایمن شود کان شهریار ــــ دارد اندر قهر زخم و گیر و دار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس ــــ هیبت شه مانع آید زان نحوس

باز چون آید بسوی بزم خاص
کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم بر علمست و رحمتها بجوش
نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ
وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را
وان پریرویان گرفته جام را

آن زره وان خود در جنگ و غا
وین شراب و نقل در بزم صفا

جوشن و آن خود مر جالیش راست
وین حریر و در مر تعریش راست

این سخن پایان ندارد ای جواد
ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کان غاربست
خفته این دم زیر خاک یثربست

وان عظیم الخلق او کو صفدرست
بی تغیر مقعد صدق اندرست

قابل تغییر اوصاف تنست
روح باقی آفتاب روشنست

نی ز تغییری که لا شرقیه
بی ز تبدیلی که لا غربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد
شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان
این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد
جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد

خود نتانم ور بگویم وصف جان
زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش گر یک دمی آشفته بود
شیر جان بابا که آن دم خفته بود

خفته بود آن شیر کز خوابست پاک	اینت شیر نرم ساز سهمناک
خفته سازد شیر خود را آن چنان	که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی	کو ربودی از ضعیفی تربتی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت	بحر او از مهر کف پر جوش گشت

مه همه کف ست معطی نورپاش ‏ ماه را گر کف نباشد گو مباش

احمدا ر بگشاید آن پرّ جلیل ‏ تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش ‏ وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را کز پیم آ و ما بیست ‏ گفت رو زین پس مرا دستور نیست

گفت او را هین بپر اندر پیم ‏ گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز ‏ من باوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فرّ من ‏ گر زنم پرّی بسوزد پرّ من

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص ‏ بیهشی خاصگان اندر اخص

بهیشها جمله اینجا بازی است | چند جانداری که جان پردازی است

جبرئیلا گر شریفی گر عزیز | تو نه پروانه و نی شمع تیز

(گریز زی خود را با پروانه ۱۲)

شمع چون دعوت کند وقتِ فروز | جانِ پروانه نپرهیزد ز سوز

این حدیثِ منقلب را گور کن | شیر را بر عکسِ صیدِ گور کن

بند کن مشکِ سخن یاشیت را | وا مکن انبانِ قلماشیت را

آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین | پیش او معکوس قلماشیت این

(بیهوده و بیفائده ۱۲)

لا تُخاطِبْهُم بِغَیبٍ دارِهِم | یا غریبا نازلا فی دارِهِم

اُعطِ ما شاؤا و راموا وارضِهِم | یا ظعینا ساکنا فی ارضِهِم

(ما خوذ از رَدم ست بمعنی طلب ۱۲)

تا رسی اندر شه و در ناز خوش | زاریا با مرغزی میساز خوش

(شریف و عزیز ، آن ، واکمه ، ضعیفا ، تا رسیدن در ، مرو زی)

موسیا در پیشِ فرعونِ زمن / نرم باید گفت قولاً لیّنا

آب گر در روغنِ جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیرِ صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقتِ عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن

گو تو مر گل‌خواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طبعش مده

نطقِ جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی

این سرِ خر در میانِ قندزار / ای بسا کس را که بنهادست خار

ظن مبر از دور کاین آنست و بس | چون فتح مغلوب و امیر فت پس

صورت حرف آن سخن‌دان یقین | در رز معنی و فردوس برین

ای ضیاء الحق حسام الدین درآر | این سر خر را ازین بطیخ زار

تا سر خر چون بمرد از مسلخه | نشو دیگر بخشدش آن مطبخه

هین ز ما صورتگری و جان ز تو | نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو

مثنوی صورت بود جانش توئی | هم جهت هم نور وارکانش توئی

بر فلک محمودی ای خورشید فاش | بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائی بلند | یکدل و یک قبله و یک خو شوند

تفرقه برخیزد و شرک و دوئی | وحدت است اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا | یاد دارند اتحاد ماجرا

موسی و هارون شوند اندر زمین | مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندک و منکر شود | منکریش پرده ساتر شود

پیش شناسائی بگردانید رو — خشم کرد آن مه ز ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد — تا شناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن — تا بدانی کج آن گبر کهن

در بیانِ اعتقادِ یهود و نصارے پیش از بعثت در شانِ جناب حضرت پیغمبر علیه الصلوة و السلام و نامِ او را حرزِ جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

پیش از انکه نقشِ احمد فر نمود — نعتِ او هر گبر را تعویذ بود
کاین چنین کس هست تا آید پدید — از خیالِ روش دل شان می طپید
سجده میکردند کای ربِ بشر — در عیان آریش هر چه زود تر
تا بنامِ احمد استفتحون — باغیان شان می شدندی سرنگون
هر کجا حربِ مهولے آمدے — عونِ شان کراری احمد بدے
هر کجا بیمارے مزمن بدے — یادِ او شان داروی شافی شدے

نقش او می گشت اندر راهِ شان — در دل و در گوش و در افواهِ شان

نقش او را کے بیابد ہر شغال — بلکه فرعِ نقشِ او یعنی خیال

نقشِ او بر روے دیوار ار فتد — از دلِ دیوار خونِ دل چکد

آنچنان فرخ بود نقشش برو — که رهد در حال دیوار از دو رو

گشته با یک روئی اهلِ صفا — آن دو روئی عیب مر دیوار را

این همه انکار و کفران زادِ شان — چون در آمد سیدِ آخر زمان

این همه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش بصورت بُرد باد

قلب آتش دید در دم شد سیاه — قلب را در قلب کے بود است راه

قلب می زد لافِ اشواقِ محک — تا مریدان را در اندازد بشک

افتد اندر دامِ مکرش ناکسے — این گمان سر بر زند از هر خسے

کاین اگر نه نقدِ پاکیزه بُدے — کے بسنگِ امتحان راغب شدے

هیچ از لافِ محک دیدن زدے — یا بسنگِ امتحان شوقش بُدے

او محک می خواهد اما آنچنان — که نگردد قلبی او زان عیان

گر بگویم تا قیامت زین کلام — صد قیامت بگذرد این ناتمام

آن محک که او نهان دارد صفت — نی محک باشد نه نورِ معرفت

آئینه کو عیبِ رو دارد نهان — از برائے خاطرِ هر قلتبان

آئینه نبود منافق باشد او — این چنین آئینه را هرگز مجو

آیینه جو راست گوی بی نفاق ... ختم کن والله اعلم بالوفاق

تا که عین آیینه ات سازد خدا ... که نماید عرش را همچون سما

عرش چه و چرخ چه ای ذو لباب ... فهم کن والله اعلم بالصواب

قد تم الدفتر الرابع من الکتاب المثنوی المعنوی للمولوی المعنوی

تمت

اعلان

نیایش و افزون ستایش بیکران نثار بارگاه حضرت آفریدگار عز اسمه و جل برهانه باد که توده خاک و خاشاک را مظهر انوار خود ساخت و مشت گل فانی بنی نوع انسان را
بخلعت خلافت پیراست و مؤلف جسمانی صبوبیت از بحر الطاف او و بسیط روحانی و وجه بسیت از گلزار عطاف او و بتقضای کمال رافت خود ارتباط ممکن بواجب ربط
احسن و خوبتر با وجود حضرت انبیا علیهم الصلوٰة والتسلیم پیدا کرد و غایت تجلی خلاصهٔ کائنات حضرت محمد مصطفیٰ صلعم را بعالم ظاهر هویدا و تعالی فخر انسان بر انواع حیوان
بهمین قالب هیولانی ساخته و بکمال اشرف المخلوقات نوع آدم را نه باین جسم هیولانی آراسته بهانا بر خلقش غایتی مهیا کرده که مایهٔ امتیاز گردد و سلامت تجلی
بحلیهٔ خلیفة الله فی الارض شود بیشک آن نتیجهٔ کبریٰ و خلاصهٔ عالم صغریٰ و بضاعت سربلندی آدمی حصول معرفت الٰهی ست که وسیلهٔ جمیله سیر الی الله و فی الله
او را گفتن رواست و کلید گنجینهٔ مطالب دینی و دنیوی او را شمردن بجا از ینجاست که مقبولان بارگاه یزدانی و معتمدان درگاه سبحانی در تحصیل ذرائع طریقت مساعی جمیله
مبذول نموده در قطع منازل این طریق توده شوار گذار جان نثار بها کرده گاهی بتلاش مرشد کامل رفتند و دیگر وقت مطالعهٔ کتب سلوک و تصوف را رهنمای فاضل
شمردند عمده ترین وسائل این نعمت جزیله **مثنوی مولانا روم** است که طالبین ذات حقه را دلیلی ست اکمل و مسترشدین راه هویت بحته را هادی
اجل صدها اولیای کرام از مطالعش بحصول مقصد فائز شدند و نهر ارباب صلحای عظام از مضامینش بهره یاب انتها آمدند مگر از غارتگریهای نساخین
فغانی بلند بآسمان رسیده بود از کثرت اغلاط دود آه مشتاقین بآسمان می پیچید تا آنکه بحر رحمت الٰهی بجوش آمد و گلبانگ شادمانی از چهار طرف بخروش یعنی شیر بیشهٔ
تحقیق صنیع فیاض تدقیق مولانا و مقتدانا جناب **مولانا احمد حسن صاحب** فرمان واجب الاذعان حضرت حجة الله فی الارضین سلمه ربه سکان
اعلیٰ علیین محبوب بارگاه اسم بامسمیٰ **حاجی محمد امداد الله صاحب** **مطبع نامی** را بحار بطبعش فرمودند حق این ست که خواص و عوام اقلیم هند را
مشکور نمودند از احاطهٔ توصیف حسن ظاهر و باطن این مطبوع جدید وسعت بیان معترف بقصورست و از اظهار کمالاتش زبان ناطقه مقر بفتور مشک آنست
که خود ببوید نه که عطار بگوید دفتر اول و دویم و سوم که بعد اختتام انطباع هدیهٔ ناظرین شده بر کمالش شاهد بسیست کافی و گواهیست وافی الحمد لله که بشرائط مجملهٔ ذیل و مندرجهٔ اعلانات
سابقه یعنی تصحیح متن و تنقیح حواشی و ازالهٔ معضلات عبارت و تزئین تجربات حضرت مرشد کامل حاجی صاحب قدس سره انتخابات مفیده مخترعات غریبه اندراج نسخ بمواقع مناسب
و تقدیم و تاخیر اشعار بسرحدهای محققه و تلخیص مضامین شروح متعدده باختصار مرغوب و اقتصار مطلوب **دفتر چهارم** هم تحفهٔ مشتاقین و هدیهٔ تشنگان سلسبیل جوار
عنایات حضرت باری آنکه مطبوع خلائق گردد و برادیم زمین منطبع شود هر چند از دیاد حجم دفتر چهارم و دفاتر آینده متقاضی آن بود که قیمت بنسبت دفتر اول زیادتی کرده شود
مگر اعلانات سابقه مشعر بر تساوی قیمت مانع آمد حضرت مولانا ممدوح سابق برعایت تخفیف خریداران اعلان کتب مجلده کرده اند و مفصلاً بقیمت مجلده و غیر مجلده اطلاع فرموده اند بمقوله
الکریم اذا وعد وفا میخواهد که در دفتر هذا هم تفصیل مجلد و غیر مجلد کرده آید مگر مولانا ممدوح در تیاری جلد نقصانات متعدده برخود گوارا کردند انکار مجلدین نسبت نسخه دو در تکلف
مبلغات پیشگی داده و بعد و اپسی بعض احباب از صدمات ریلوی و پوست آفسها شکستن جلدها و غیره و غیره امور آمید از خریداران منصف مزاج آنست که آینده مولانا را از
طلب کتب مجلده معاف فرمایند با اینهمه حضرات که حسب وعید سابقه از مولانا کتب مجلد طلب خواهند فرمود حضرت موصوف با وجود تحمل نقصان عظیم از تعمیل پهلو تهی نخواهند نمود عاجز
قسم مطبع هذا مثل اهل مطابع زمانه از خیانت اجتناب کرده و از انطباع نسخجات زائد از قدر حاجت مالک و مصحح سعی بکار نبرده خریداران عالی مقدار و تجاران نامدار براه رست کتاب
مذکور را از مولانا **احمد حسن صاحب** نزیل مسجد زنگیان کانپور طلب فرمایند و نظر بر غور قرینی مطبع و مصحح کرده از تبدیل و تغییر لوح و طبع بلا اجازت مولانا ممدوح احتراز نمایند
بر کریمان کارها دشوار نیست + بر رسولان بلاغ باشد و بس

	قیمت مجلد	غیر مجلد	محصول ڈاک	محصول منی آرڈر
درجهٔ اول کاغذ گنده نهایت نفیس و مجلد	۹ ؎			۲ر
درجهٔ دویم کاغذ سفید عمده و مجلد	۸ ؎	۹ر	۶ر	۲ر
درجهٔ سویم کاغذ بادامی عمده و مجلد	۶ ؎ ۹ر	۶ ؎ ۱ر	۵ر	۲ر

ماه شعبان المعظم ۱۳۱۷ھ